

نام رمان: دلشکسته تقدیر

نویسنده: نازی مهدوی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



زندگی تعریفی ساده است..

تعریفی که اکنون درانتظار غم های من است..

وقتی که در هنگام شب هر لحظه به اوج میروم..

وقتی که سرم را بر بالشت می نهم..

و..

و یاد تو همچنان از سقف اتاق من چکه میکند..

و من..

خدا خدا می کنم..

خدایی که در آسمان هاست..

خدایی که در اوج در انتظار قطره اشک من است..

خدایی که به سادگی یک نگاه میتواند جوابم را دهد..

آری..

زندگی معنای عشق است..

معنای تمام واژه هایی که میتوان برای عشق معنی کرد..

میشود در هزاران واژه معنای حقیقی یک کلمه به نام عشق را یافت..

خیلی ساده میتوان از عشق نوشت و از عشق خواند..

و..

باعشق وداع کرد..

خیلی ساده میتوانی از هرچه میخواهی بگویی و از هر یادی که داری پنهان کنی..

رازی که میتواند آشکار شود..

یا..

ساده میتوانی در گوشه ای از خاطرات غمگینت فراموشش کنی..

یا میتوانی گوشه ای بنشیننی و تنهایی ات را ورق زنی..

آری..

تو که نمیدانی چه میخواهی؟ و از کجا آمده ای؟ و به کجا میخواهی

بروی؟ قصه غمگین زندگی ات این است..

او که خیلی ساده تو را ترک کرد..

و..

رفت ..

خیلی ساده حتی پاسخ واژه عشق راندا..

آن هم پاسخ عشق تو را..

بگذر..

بگذرون گاهت را از من بگیر..

نگاهی که برایم سکوت ریخت را از من بگیر..

خدایا!

چگونه توانسته بر سکوتش غلبه کند..

اصلا چرا سکوت؟!

این سکوت چه معنایی دارد؟!

میگویند سکوت دری از درهای حکمت است..

باشد سکوتش را میپذیرم..

سوم:

تموم کیفم روزیرو رو کردم..

نبود..

بازم کلیدای خونه رو جا گذاشتم..

نفسم روییرون دادم..

چاره ای نبود جز اینکه برم خونه عمومهر داد..

در حالیکه که به سمت خونه عمومهر داد قدم برمیداشتم، بانوک کفشم به سنگ جلوی پام ضربه

میزدم واون رو جلوتر از قدم هام میفرستادم..

عمومهردادوزنش خاله مهتاب دوستتای صتمیمی وقدیمی مامان وباباهستتن والبته همسایه..

بااین فکرفاصله متری روطی کردم..

جلوی درایستادم..

دست بلندکردم وآیفون روزدم..

بعدازچندمین صدای ارشیا توی گوشم پیچید..

ارشیا:به به رویاخانوم ازاین طرفا

_ سلام ارشیا ارشیا:سلام..بیاتو

بابازشدن درواردحیاط شدم..

فاصله حیاط روطی کردم..

به کناردرساختمون داخلی که رسیدم ارشیا دررو بازکرد..

_ سلام

ارشیا:سلام خسته نباشی

_ ممنون، مامان کلیداروندادبه شما

ارشیا:نه..بازم طبق معمول کلیداتوفراموش کردی

_ آره صبح باعجله رفتم دان شگاه ،کلیدامو یادم رفت ببرم،زهرة خانوم هم رفته پیش پسرش

ارشیا:خیله خب بیابشین به سمت مبل قدم برداشتم..

_ امیرکو؟

ارشیا: آشپزخونه.. امروز خان داداش قراره ناهارپیزه روی مبل نشستم..

_ ا.. حالا چی داره میپزه؟!

ارشیاشونه بالا انداخت..

ارشیا: نمیدونم تاکید کرده نرم تو آشپزخونه لبخندی زددم..

ادامه داد: نمرده باشه؟! برم بینم درچه حاله سرم روبه علامت باشه

تکون دادم..

چهارم:

از بیجگی با امیر و ارشیا بزرگ شدم..

امیر ۲۵ سالشه و ارشیا ۲۲ سالشه..

هر دو عمران میخونن برای اینکه میخوان باهم شرکت عمومهر دادرو اداره کنن..

با سرو صدایی که از آشپزخونه به گوشم رسید، به سرعت از جام بلند شدم و به سمت

آشپزخونه رفتم..

همزمان با ورودم ارشیا منو کشید و پشت سرم ایستاد و فقط خالی شدن یه پارچ آب

سرد رو رو خودم حس کردم..

سرجام ماتم برده بود..

دستم روبلند کردم وچشام رواز آب پاک کردم..

نگاهی به خودم انداختم..

امیربخت زده روبروم ایستاده بود..

امیر: رویاتو اینجایی؟!

باحرص گفتم: چی کار کردین شماها؟!

ار شیا د ستش روروی شوئم گذاشت وباخنده گفت: رویا شدی مته موش آب کشیده

عصبی گفتم: زهرمار.. ببینید چی کارم کردین

امیر پارچ روروی میز گذاشت وبه سمتم قدم برداشت..

امیر: رویا معذرت، من نمیدونستم تو اینجایی کنار ارشیا ایستاد..

بادست به سر ارشیا زد..

امیر: همش تقصتتیرای نه، آب یخ رویواشتتکی تو پیرهنم خالی کرد، منم یعنی خواستم تلافی

کنم

_ حالا من با این لباسای خیس چیکار کنم؟

ارشیا بالبخندی که به لب داشت گفت: هیچی.. از لباسای مامان یه چیزپوش امیرنگاهی بهم

انداخت..

امیر: این یکی روراست گفت.. بریم بخت از لباسای مامان بدم پیوشی تالباست خشک شه

سرم روبه علامت باشه تکون دادم

وپشتت ستر امیر قدم برداشتتم، هنوز از آشتپزخونه بیرون نرفته بودیم که صدای خنده ارشیا بلند شد..

من وامیر باهم برگشتیم و هماهنگ گفتیم: مرض پنجم:

ارشیا خندش رو قورت داد و بالبخند بهمون خیره شد..

وارد اتاق شدیم..

امیر به سمت کمد خاله مهتاب رفت و یه لباس مناسب در آورد و به طرفم گرفت..

شرمنده گفت: بازم معذرت ارشیا به من نگفت تو اینجایی

لبخندی زدم و لباس رو از دستش گرفتم..

_ اشکالی نداره

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت..

لباس رو پوشیدم..

و لباسام رو پهن کردم..

زیر لب گفتم: طبق معمول این دو تا داداش نسخم رو پیچیدن به سمت آشپزخونه

قدم برداشتتم..

توی درگاه ایستادم و بهشون خیره شدم..

امیر مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود و ارشیا هم بالا سرش ایستاده بود و طبق معمول ناخنک میزد..

ارشیا: امیر نمکش کمه امیر: واقعا؟! خب یکم نمک بریز

ارشتت یا نم کدون رو برداشتت تان مک بریزه ا ما به محض برگردو ندن نمکدون، سرش

باز شد و همه نمک، نمکدون ریخت روسیب زمینیا امیر کفری گفت: نمیری ارشیا بین چی

کار کردی

ارشیا: ااا... من از کجا باید میدونستم همه نمک خالی میشه روسیب زمینیا _ نه مثل اینکه

شما دوتا امروز در نبودم ادرتون از گرسنگی تلف میشین هر دوشون برگشتن و نگام کردن..

به سمتشون رفتم..

_ بفرمایید بیرون من خودم یه چیز درست میکنم پنجم:

ارشیا خندش رو قورت داد و بالبخند بهمون خیره شد..

وارد اتاق شدیم..

امیر به سمت کمخاله مهتاب رفت و یه لباس مناسب در آورد و به طرفم گرفت..

شرمنده گفت: بازم معذرت ارشیا به من نگفت تو اینجایی لبخندی زدم و لباس

رواز دستش گرفتم..

_ اشکالی نداره

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت..

لباس رو پوشیدم..

و لباسام رو پهن کردم..

زیر لب گفتم: طبق معمول این دو تا داداش نسخم رو پیچیدن به سمت آشپزخونه

قدم برداشتم..

توی درگاه ایستادم و بهشون خیره شدم..

امیر مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود و ارشیا هم بالا سرش ایستاده بود و طبق معمول ناخنک

میزد..

ارشیا: امیر نمکش کمه امیر: واقعا؟! خب یکم نمک بریز

ارشتت یا نم کدون رو برداشتت تان مک بریزه ا ما به محض برگردو ندن نمکدون، سرش

باز شد و همه نمک، نمکدون ریخت روسیب زمینیا امیر کفری گفت: نمیری ارشیا بین چی

کار کردی

ارشیا: ا ا ا... من از کجا باید میدونستم همه نمک خالی میشه روسیب زمینیا _ نه مثل اینکه

شما دو تا امروز در نبودم ا درتون از گرسنگی تلف میشین هر دوشون برگشتن و نگام کردن..

به سمتشون رفتم..

_ بفرمایید بیرون من خودم یه چیز درست میکنم هفتم:

ساعت حوالی ۱:۳۰ بود که میزرو آماده کردم..

: به به، چه کردی رویا خانوم برگشتم ونگاهی به امیرانداختم..

لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

امیر: حسابی زحمت کشیدی

_ نه بابا چه زحمتی.. غذا آماده است، تارشیا رو صدا کنی غذا رو کشیدم ارشیا

وارد آشپزخونه شد..

ارشیا: نفستون اومد

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم..

باتمسخر گفتم: نه بابا نفس پیرتوقفس ارشیا: کو؟ کجاست؟

امیر: چی؟ ارشیا: قفس دیگه امیر: دیوونه

_ بشینید تا غذا رو بکشم ارشیا: بی زحمت نون، پنیرم بیار! _

جان؟!

ارشیا: من نون و پنیر میخورم حوصله صف کشیدن پشت در دستشویی روندارم عصبی باچشای

گردشده نگاش کردم..

_ من فقط فسنجون سرمیز میدارم، نه چیز دیگه خندید..

هشتم:

ارشیا: باشه.. چه کفری میشه غذارو کشیدم ونشستم سرمیز..

امیررو بروم بودوارشیا سمت چپم نشسته بود..

ارشیا با تردید گفت: بخورم؟

_ معلومه دیگه

ارشیا: آخه میت رسم معدم سوراخ شه

_ جهنم.. سوراخ شه من راحت شم ازدستت امیریه قاشق خورد..

امیر: این قدر ایراد بگیر.. بخور ببین چقدر خوشمزه است زبونم رو واسه

ارشیا دراوردم..

_ حالا بخورتا معدت عرو بگیره

ارشیا خندید و روبرو به امیر گفت: با اعتماد به تومیخورم جملش رو با ادا

تکرار کردم و شروع به خوردن کردم..

زیرچشمی به ارشیا نگاه میکردم که تقریباً باولع خاصی میخورد..

ارشتیا: نه مثل اینکه وقت شتو هردادنت رستتیده.. خدایی برم آمریکادلم برای فسنجون

امروز تنگ میشه

باشنیدن اسم آمریکا اشتهاش کور شد..

نهم:

امیر: فعلا که باباهنوز اجازه نداده بری

ارشیا: بلاخره دیر یازود میرم.. تاراضی کردن باباهم چیزی نمونده روش روبه سمتم کرد..

ادامه داد: باور کن رویا دیگه دایی هم خسته شد از بس یاد عوت نامه فرستاد یا بابا حرف زد.. دو ساله منتظره من و امیر بریم اونجا و سه ادامه تحویل.. اما این آقا امیر که اصلا رضی بشون نیست، منم که میخوام برم بابانم اجازه همونطور که باغدام بازی می کردم، بغض گلوم رو فشار میداد..

_ خب.. خب اینجاست همیشه درس خوند

امیر: من و بابا هم همین روبهش می گیم.. اما کوه گوش شنوا؟

ارشیا: بیا حالا شدن سه تا آقا ما غلط کردیم بحث رو کشیدیم وسط.. لطفا غذا تون رو بخورین

تانشدین ۴ تا

من که دیگه اشتها یی نداشتم، فقط باغدام بازی می کردم..

بعد از چندمین هم بلند شدم و بشقابم رو گذاشتم توی سینگ..

امیر و ارشیا هم غذاشون رو تموم کردن و باهم میز رو جمع کردیم..

منم مشغول شدم تاظر فارو بشورم..

امیر: رویا و لشون کن خسته شدی، من می شورم _ نه بابا چه

خستگی، خودم می شورم ارشیا: امیر درست میگه، بیا کنار من و امیر می شوریم

_ گفتم که خودم می شورم شماها برید ارشیا: از من گفتن بود، من رفتم

امیر لبخندی زد و به کنارم اومد..

امیر: بذار کمکت کنم باهم بشوریم

_ نمی..

حرفم رو قطع کرد..

امیر: گفتم کمکت میکنم بگو چشم لبخندی زد..

_ چشم رئیس دهم:

همونطور ظرفارو آب میکشیدم توی افکارم غرق شده بودم..

امیر با انگشتش به دماغم زد..

نگاهی بهش انداختم..

امیر: چیه، تو فکری؟ چیزی شده؟ لبخند محوی کنج ل*ب*م

نشست..

_ نه چیزی نیست

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

امیر: مطمئنی؟ _ او هوم

امیر: ولی قیافت اینونمیگه..اگه چیزی هست بگو دستام رو خشک کردم

ونگام روبه صورتش دوختم..

_ مطمئن باش اگه چیزی باشه تو اولین کهستی که ازش خبردارمیشی سرش روبه

علامت باشه تکون داد..

_ من برم ببینم لباسام خشک شدن خیلی زوداز آشپزخونه

بیرون اومد..

باچشم دنبال ارشیاگشتم..

نگاهم بهش افتاد..

روی مبل دراز کشیده بود..

کمی نزدیک ترشدم..

خواب بود..

لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

ای کاش فکررفتن توی سرش نبود..

: خوابه

برگشتم وبه امیرنگاهی انداختم..

_ آره..خوبه تازه ناهار خورده

امیر: صبح کلاس داشت، انگار زیادی خسته شده شونه بالا انداختم..

_ نمیدونم! شاید به سمت تراس رفتم..

لباسام روبر داشتم و تواتاق خاله مهتاب لباسام رو عوض کردم..

همزمان بایرون اومدم از اتاق خاله مهتاب روبروم ایستادم..

_ سلام خاله

خاله مهتاب: سلام دخترم

_ ببخشید خاله تواتاقتون بودم آخه..

حرفم رو قطع کرد..

خاله مهتاب: اشتکالی نداره توهم دخترمی، امیر گفت اومدی لباس عوض کنی و چه دست گلی

به آب دادن لبخندی زدم و گفتم: خوش گذشت

بسته های خریدی که دستش بودن جلوی صورتم گرفتم..

خاله مهتاب: میبینی که

:

_ ایول، پس شما و مامان حسابی بازار رو جارو زدید خاله مهتاب: تقریباً

_ خب خاله جون من باجازتون برم خاله مهتاب:باشه عزیزم

_ خدافظ

گونش روب*و*سیدوازیله ها پایین اومدم..

بعدازی پایین اومدم ازپله ها به سمت امیررفتم..

باصدای آهسته ای گفتم:امیرمن دیگه میرم امیر:کجا؟یکم دیگه بمون

_ نه ممنون،بایدبرم به درسام برسم امیر:امروزم حسابی گیرمن

وارشیاافتادی

بالحن دلخوری گ فت:این چه حرف یه؟آخه من به جزشتت ماها کی رودارم..شماددوتا

داداشای خوشمل خودمین.

دروغ میگفتم..

مثل روزبرای قلب عاشقم روشن بودکه من به ارشیا به چشم برادرنگاه نمیکنم..

امیر:باشه،پس بذاربرسونمت سرم روبه علامت باشه تکون دادم

..

خم شدم تاکیفم روازمبل کنارارشیا بردارم..

برای چندلحظه کوتاه نگاهم روی صورتش خیره موند..

لبخندمحوای گوشه ل*ب*م نشست..

امازودازروی ل*ب*م محوش کردم تاامیرمتوجه نشه..

برگشتم وبه امیرنگاه کردم..

– بریم

:

واردخونه شدم،همونطورکه کفشام درمیوردم،باصدای بلندی سلام کردم..

مامان ازپله هاپایین اومد..

– سلام..خوبین؟

مامان:سلام عزیزم،آره مادرخوبم..ازپنجره دیدم بامیراومدی روبروش ایستادم

وگوشش روب*و*سیدم..

– آره..امیرمنورسوندورفت مامان:اصرارمیکردی بیادداخل

– اصرارکردم،گفت مزاحم نمیشم..حالا چی اوردین واسم؟ مامان:هرچیزخوشکلی

که طبق سلیقته لبخندی زد..

– پس من اول برم یه دوش بگیرم وبعدش پیام بینم مامانم چه کرده به سمت اتاقم

رفتم..

وارداتاقم شدم..

کیفم روروی تخت انداختم..

مانتو و مقنعم رو در آوردم..

از کم دلباس برداشتم و به سمت حموم رفتم..

بعد ازیه دوش مفصل از حموم بیرون اومدم..

همونطور که باحوله موهام رو خشک می‌کردم، روی تخت نشستم..

نگاهم رو چرخوندم و به قاب عکس روی پاتختی خیره شدم..

تصویر من و امیر و ارشیا بود..

زدهم:

بین امیر و ارشیا ایستاده بودم و ارشیا برام شاخ گذاشته بود..

موهام رو باحوله خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم..

قاب عکس رو از پاتختی برداشتم و مقابل صورتم گرفتمش..

زیر لب تکرار کردم..

ارشیا..

ارشیا..

پسری که از بچگی تا الان همش سر به سرم می‌ذاره، طوری که اشکم در بیاد..

از سوسک گذاشتن توی کفشم تا کارایی که به عقل جنم نمیره..

برعکس امیر..

همیشه حمایت کرده و مثل یه برادر ازم مراقبت میکنه..

نمیدونم چرا قلب دیوونه من عاشق ارشیا شده..

ارشیا یی که وقتی میبینمش، قل*ب*م مثل یه پرنده که توی قفسه و آرزوی آزادی داره خودش

روبه سینم میکوبه..

کف دستام عرق میکنه..

گاهی هم حس سردرگمی بهم دست میده..

دوست دارم همیشه در نظرش بهترین باشم..

آره..

عاشقش شدم..

سه ساله عاشقش شدم..

علاقه دوستانه و برادرانم تبدیل به یه عشق شده..

اولش برام این حس نامفهوم بود، ولی کم کم فهمیدم عاشق شدم..

اما..

مشکل اینجاست که میترسم علاقم یه طرفه باشه..

گاهی اوقات حس میکنم حسم بهم دروغ میگه و علاقم یه طرفه نیست..

شاید اشتباه میکنم..

ولی من عاشقم..

عاشق ارشیا..

:

چشام روباز کردم..

نگاهم مستقیم به ساعت روی دیوار خوردم..

ساعت ۶ بود..

دستی به صورتم کشیدم و سرجام نشستم..

قاب عکس که روی سینم بود رو برداشتم و سرجاش گذاشتم..

از تخت پایین اومدم..

موهام هنوز کمی خیس بودن..

شونه رو برداشتم و شونشون زدم و از اتاقم بیرون اومدم، همونطور که در حال کش و قوس بدنم

بودم از پله ها پایین اومدم..

مامان داشت باتلفن حرف میزد..

روی پله یکی مونده به آخرنشستم و دستم رو دور زانو هام قفل کردم و به مکالمه تلفنی مامان

گوش دادم..

مامان: باشه.. حتما بارویا و میلاد حرف میزنم و تاشب خبرت میکنم

.....

مامان: آره خواهر من.. چشم حتما

.....

مامان: سلام برسون.. خداافظ مامان تلفن رو قطع کردوبرگشت..

بادیدنم لبخندی روی ل*ب*ش سبزشد..

مامان: بیدار شدی؟

_ اوهوم.. اصلا نمیدونم کی خول*ب*م برد.. فکرکنم غش کردم.. خاله بود؟ مامان: آره

_ چی میخواست؟

به طرفم قدم برداشت..

مامان: ازم خواست باتووبابات حرف بزنم که فرداشب بیان خواستگاریت مثل فنرباچشای

گردشده ازجام بلندشدم..

_ خواستگاری؟؟!!

:

مامان: آره.. میخوان بیان توروواسه سپهرخواستگاری کنن عصبی گفتم: جواب من

منفیه.. زنگ بزن بگورویاراضی نیست مامان: دختربذاربیان بعدبگوجوابت منفیه

باحرص گفتم: بیان که چی؟ که سنگ رویخ شن

ما مان شتتاکي گ فت: ببين رو يا من و پدريت خستت ته شتتديم ازبس گفتم ا مروزو فردا

کرديم، بذار ب يان، باستتت پ هر که م يري توا تاق حر فا تون رو بزن يد جواب، منف يت رو

بهش بگو..! گه تو با خود ستی پهر حرف بزنی بهتره، اینجوری اونم میفهمه که تویی که بهش علاقه نداری و بی خیال میشه. _ ولی آخه مامان

مامان تقریباً بالحن عصتبی گفت: همینی که گفتم، تو باید با خود ستی پهر سنگاتو و ابکنی، و گرنه همین آشه و همین کاسه

به نرده هاتکیه دادم و کلافه موهام رو پشت گوشم گذاشتم..

حالا که فکرش تو میکنم مامان درست میگه، این همه پیغام پستغام واسته خاله و شتتوهرش

پدر و مادری چارم فرستتادن که جواب رویا منفیه ولی بازم میخوان بیان خواستگاری..

من اگه به خود سپهر جوابم رو بدم، آدم مغروری مثل سپهر به خاطر غرورش هم که شده، برای

باردوم پاپیش نمیداره و اینجوری خلاص میشم..

به سمت آشپزخونه رفتم و توی درگاه ایستادم..

به چارچوب درتکیه دادم و دستام روزیرب*غ*لم قفل کردم..

_ باشه.. بگوییان تابه قول شما به خود سپهر جوابم رو بگم مامان برگشت و نگام

کرد..

مامان: آفرین دختر خوب.. فرداش تبت هم تکلیف خودت رو مشتتخه کن هم تکلیف سپهر رو

_ تکلیف که مشخصه، اما حرف تو گوش خواهرزادت نمیره

:

تقریباً ساعت ۹:۳۰ شب اومدن..

توی آشپزخونه نشسته بودم..

برای استقبال نرفتم جلودر..

اصلاً دلم نمیخواست چایی ببرم ..

مامان وارد آشپزخونه شد..

مامان: زشته دختر، پاشو سلام کن _ باشه هر وقت میلم کشید

مامان: اومدیم ومیل خانوم نکشید بیاد سلام کنه، اونوقت چی؟ _ هیچی

یه دستم روزی رچونم گذاشتم وبادست دیگم روی میز ضرب گرفتم..

مامان سینی چایی رومقابلم روی میز گذاشت..

خیره نگاشون کردم..

_ من چای ببر نیستم

مامان شاکی وعصبی گفت: رویا بچه بازی در نیار.. خوبه خودت گفتی بیان پوفی کشیدم..

از جام بلند میشدم..

زیر لب غر زدم: من غلط کردم

سینی روبرداشتم وبابروهای گره رده به سمت در آشپزخونه قدم برداشتم..

مامان از پشت سر گفت: وا کن اون طنابو سر جام ایستادم..

از این جمله مامان لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

– چشم

:

مامان جلوم راه افتاد..

منم پشت سرش قدم برمیداشتم..

به سالن که رسیدیم با صدای نسبتاً آرومی سلام کردم..

خاله ودایی(همون شتتوهر خالمه ولی من بهش میگم داییب به گرمی پاستتخ سلامم رودادن..

به ستت مت دایی و با بارفتم و چایی ت عارف کردم، ب عدهم خاله و ما مان و در آخر سپهر..

کنار مامان نشستم، از شانس بدم روبروی سپهر بودم..

سرم رو پایین انداختم و بانگشتم بازی میکردم..

من عاشق ارشیام نه عاشق سپهر..

سپهری که غرور و خودخواهی با وجودش عجین شده..

برعکس ارشیا..

یه پسر شر و شیطان که همه رو فریفته خودش میکنه و به حد مغروره..

بادستی که روی دستم قرار گرفت به خودم اومدم..

مامان بود..

مامان: پاشود خترم با سپهر برو تواتاق تا حرفاتون رو بنید نگاهي به
سپهر انداختم..

زیر لب چشمی گفتم و از جام بلند شدم..

جلوتر از سپهر به سمت اتاقم راه افتادم..

با وارد شدن من به اتاق در رو بستم..

با دست به کاناپه ای که توی اتاقم بود اشاره کردم..

– بشین

سری تکون داد و نشست..

منم رو بروش روی تخت نشستم..

سپهر: خوبی؟

– آره.. خوبم

سپهر: بین رویانم و تو از بچگی همو می شنا سیم.. بلاخره از بچگی با هم بزرگ شدیم و من..

حرفش رو قطع کردم..

– بین سنتپهر، ق بل از این که بخوای ه فت خان روبری من جوابم روب هت میگم.. جواب من

منفی

:

باچشای گردشده نگام کرد..

پوزخندصدا داری زد..

سپهر: میذاشتی پنج دقه از اومدنمون به اتاق میگذشت بعد جوابت رومیگفتی _ توگفتی مادوتا

از بچگی همدیگرو میشناخسیم.. یعنی تونمیدونی از حاشیه رفتن و مقدمه چینی بدم میاد

بالحن خشکی گفت: میتونم بپرسم چرا جوابت منفیه؟ _ خب.. خب من.. به

تو علاقه ای ندارم خندید..

باهمون لحن خشتتک و ستتردش ادا مه داد: واقعا؟ که اینطور.. علاقه ای نداری.. اونوقت

چرا علاقه نداری؟

نفسم روییرون دادم..

_ من به توهیچ وقت به چشم همسر آیندم نگاه نکردم و نخواستم نگاه کنم.. اگر علاقه ای باشه

یه علاقه برادرانه است نه عشق و عاشقی غرورچاشنی حرف زدنش شد: پای کوسطه؟ نگاهم

رنگ تعجب گرفت..

با کمی مکث گفتم: معلومه که نه از جاش بلند شد و به سمتم

اومد..

از کنارم گذشت وقاب عکس روی پاتختی رو برداشت و نگاش کرد..

سپهر: مثل اینکه به امیروارشیا خیلی وابسته ای و دوششون داری

_ او نااهم.. مثل تو دوتا دوستن یا بهتره بگم دوتا برادر

بالحن عصتبی گ فت: د، داری دروغ میگی.. رو یا پای کدوم یکی از این دو تا برادر وسطه؟
پوزخندی زدم..

_ چیداری میگی تو؟ امیر وارثیا مثل برادر نداشتمن، توهم همینطور..

درضتمن این دونفر رفیق فابری کاتن.. اونوقت تو منو او نارومتهم به یه راب طه عاشقانه
میکنی!!

قاب عکس رو عصتبی سترجاش گذاشتت وانگشتت اشتتارش به علامت تهدید جلوم
گرفت..

ستپهر: وای به حالت رویا اگه به خاطریکی از این دوتا پستم زده باشته، قستم میخورم نذارم
یه آب خوش از گلو تون بره
:

به چشاش که برام حقیقت حرفاش روبه رخ میکشید، خیره شدم..
از کنارم گذشت وبه سمت در اتاق رفت..

برگشتم ونگاش کردم..

سرجاش ایستاد..

همونطور که پشتش به من بود، سرش رو چرخوند..

ستپهر: تومال منی، به خاطر همین هیچ وقت نمیذارم کچیزی که متعلق به منه روازم بگیره..
مخصوصا این دوتا..

رویا خانوم..

بهتره بدونی اگه امشب میرم به این معانیست که حرفات رو قبول کردم..

نه اتفاقا برعکس حتی یه حرف از کلمات تو رو باور نکردم..

بلاخره یه روز به دستت میارم..

با پایان جملش از اتاق بیرون رفت..

سرجام خشکم زده بود..

روی تخت نشستم..

دستی به صورتم کشیدم..

خدایا!

این چی میگفت؟

چرا این چرت و پرتارو بهم بافت..

سرم رو بین دستام گرفتم..

روانی..

کاش ماتم نمی بردتایه بیت غزل نثارش میکردم..

م:

در اتاقم باز شد..

سرم روازین حصار دستام بیرون کشیدم..

به سمت درس چرخوندم..

مامان بود..

_ رفتن؟

سرش روبه علامت آره تکون داد..

مامان: بهش جوابت رو گفتی؟

_ مامان خواهرزادات دیوانه استتت، وقتی گفتم جوابم منغیه یه مشتتت چرت و پرت گفت

ورفت

مامان: وقتی اومد بیرون خیلی عصبی بود، از ریما و شوهرش خواست زود تر برن _ بره گمشه

پسره روانی، ای کاش چاک دهنم رو باز میکردم، چهارتا فوش بارش میکردم، تلافی حرفاش

از جام بلندشدم وبه سمت مامان قدم برداشتم..

روبروش ایستادم..

مامان: حالا چرت و پرتایی که گفت چی بودن؟ _ ولشون کن، یه مشت
 اراجیف که گفتن ندارن مامان: واسه یه مشت اراجیف اینجوری عصبی شدی
 از کنارش ردشدم..

_ بی خیال مادر من.. من برم پیش باباجونم، چند روزی هست باهاش گپ نزدم مامان: ازدست
 تو دختر برگشتم و لبخندی بهش زدم..
 یه ب*و*س توهو ابراش فرستادم..

_ فدات شم

:

نگاهی به امیر که روی تاب وسط حیاط نشسته بود، انداختم..
 به سمتش قدم برداشتم..

کنارش رسیدم..

لبخندی روی ل*ب*م نشست..

_ چیه؟ پکری امیر خان!

سرش رو بلند کرد و نگام کرد..

بادیدم لبخندی زد و کنارش برام جا باز کرد..

کنارش نشستم..

_ نگفتی..چرا تو خودتی؟

امیر: نه تو خودم نیستم، فقط او دم یکم هوا بخورم به تکیه گاه تاب تکیه
دادم..

_ کار خوبی کردی..امشب هوا خیلی خوبه به سمتم چرخید..

امیر: شنیدم سپهر او مده خواستگاریت

لبخند از روی ل*ب*م محو شد..

دست چپم رو روی بازوی راستم کشیدم..

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

امیر: خب، جوابت چی هست؟

سرد گفتم: همون شب جوابم رو دادم.. منفی با تعجب نگام کرد..

امیر: اونوقت چرا منفی؟ نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

_ جواب من منفی بود، چون ستیپهریه آدم مغرور و خودخواه.. خودت که خوب میشتت

ناستتیش.. من توی مرد آی ندم خودخواهی و خودرای بودن رونمی بینم.. غرور خوبه اما به اندازه،

سپهر همه رواز بالا نگاه میکنه.. من به سپهر علاقه ای ندارم و این باعث شد که..

سکوت کردم..

امیر: باعث شد چی؟

_ میترستم امیر.. ستیهر تهدید کرده طور شتده منو مال خودش کنه.. میدونی چه جور آدمیه.. تا حالا هرچی خواسته بدست آورده حتی به زور دستم روتوی دستش گرفت..
 امیر: مطمئن باش تا وقتی من پیشتم نمیذارم کاذبیت کنه توی حرفاش صداقت موج میزد..
 بهش اعتماد داشتم..
 لبخندی زدم و خودم روتوی آغوشش جادادم..
 _ ممنون که پیشمی سرش رو کنار گوشم آورد..
 امیر: فقط باید قول بدی هیچ وقت از هیچی نترسی از آغوشش بیرون اومدم..
 بالبخند گفتم: حتما.. تا وقتی تو رودارم از هیچی نمی ترسم :
 با صدای بلندارشیا هر دو مون برگشتیم و نگاهش کردیم..
 کنار در ساختمون داخلی ایستاده بود..
 به سمتش قدم برداشتیم..
 ارشتتیا: بستته رو یا خانوم از بس چوقولیمو کردی.. خان داداش به خدامن الان چند وقتیه کاری به کار این خانوم خانوما ندارم

_ فرض کن داشتتم چوقول یت رو پیش امیر میکردم.. که چی؟ مثلاً چی کار میکنی؟ کنارش ایستادم..

انگشتش روروی لپم گذاشت..

ارشیا: چی رولپته؟

صورتش روبه صورتم نزدیک کردوبایه حرکت لپم رو گاز گرفت..

_ آی..چی کارکردی ارشیا دست راستم روروی گونم

گذاشتم..ارشیا شروع به خندیدن کرد..

ارشیا:اینم جواب چوقولیات امیردستم روازروی گونم برداشت..

امیر:زهرمارارشیا..روآب بخندی

ارشیا:باورکن عقده شده بود..خیلی وقته کاریش نداشتم _ خوب شدبیشتر ازاین

نگهش نداشتی وگرنه ده قلوبیزدیرون ارشیا خندید..

امیر:بین چطوری گوش سرخ شد،اونوقت میگه کاریش ندارم ارشیا برگشت وبه

سمت درساختمون قدم برداشت..

ارشیا:زودتریاین همه منتظرن

بارفتن ارشتتیا،دستتتم روروی دستتت امیرکه روی گونم بود گذاشتتم و پایین اوردمش..

_ بی خیال چیزی نیست..بریم توکه الان شکمم بندری میر*ق*صه خندید..

امیر: باشه.. بریم

*****لباسام روعوض کردم وروی تخت

دراز کشیدم..

دستی به گونم کشیدم..

ناخودآگاه لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

واژه عشق زیباترین تعبیر حس قلیمه..

حکه وجودم روپر کرده..

زیرلب تکرار کردم..

عشق..

ارشیا..

عشق..

ارشیا..

یعنی میشه این حس متقابل باشه..

:

بادستی که روی شوئم نشست، رشته افکارم پاره شد..

سرم روبه سمت مهسابر گردوندم..

مهساکنارم نشست..

مهسا: چیه توفکری؟ پاکت آب میوه رواز دستش گرفتم..

مهسا: توفکر عشقت بودی؟ نی رواز پاکت آب میوه جدا کردم..

مهسا: هوی باتوام کمی از آب میوه رو خوردم..

از گوشه چشم نگاهش کردم..

_ چیه؟ میخوام انرژی بگیرم مهسا: انرژی بگیری که چی بشه؟!

_ که به سوالات تکراریت جواب بدم

بقیه آب میوه رو خوردم..

مهسا: خب عزیزم خوردی؟ انرژی گرفتی؟ _ آره.. ممنون بابت آب

میوه به سمتش چرخیدم..

_ پیرس

مهسا: توفکر ارشیا بودی؟ نفسم روی بیرون دادم..

_ آره.. توفکر ارشیا بودم؛ ارشیایی که باهام عجین شده و توتوموم رویاهام هست مهسا: ولی رویا

شاید ارشیا علاقه ای از جهت عشق و عاشقی به تونداشته باشه به تکیه گاه نیمکت تکیه دادم و به

رو برو خیره شدم..

_ خودم از همین می ترسم.. گاهی اوقات به خودم تلقین میکنم که ع شقم به طرفه است
 وسی میکنم خودم رو قانع کنم تا به یقین برسم.. اما اونقدر دوسش دارم که خیلی زود تموم
 فکرایه که بهم ثابت میکنم عشقتقم به طرفه استت رواز ذهنم پاک میکنم..
 من عاشقش مهسا..

مهسا: نمیدونم چی باید بهت بگم ..

اما رویا..

دنبال کنباش که بتونی باهاش زندگی کنی..

بلکه دنبال کنباش که بدون اون نتونی زندگی کنی..

لبخندی زدم و دستم رو روی شونش گذاشتم..

_ حرفت طلاریق.. اما این دل دیوونه ی عاشق این حرفا حالیش نیست و پنجم:

کیفم رو روی مبل انداختم و مقنعم رو دراوردم..

با صدای بلندی سلام کردم..

کجواب نداد..

_ سلام.. من ادم

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم..

_ ماما خون نیستی؟؟ توی درگاه آشپزخونه ایستادم..

زهره خانوم مشغول آشپزی بود..

_ سلام زهره خانوم زهره خانوم برگشت..

لبخندی روی ل*ب*ش نقش بست..

زهره خانوم: سلام دخترم

_ کی برگشتین؟ زهره خانوم: صبح اوادم نگاه می‌کنم به

اطرافم انداختم..

_ ماما خون نیست؟

زهره خانوم: نه دخترم، خانوم رفتن خون آقا مهرداد

_ نگفت چرا میره؟ زهره خانوم: راستش.. سکوت

کرد..

نگران پرسیدم: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

زهره خانوم: راستش نفهمیدم چی شتده؟ پدرتون زنگ زد، نمیدونم چی به رزا خانوم گفتن که

خانوم باعجله رفت خون آقا مهرداد

با پایان جمله زهره خانوم به سرعت به سمت مقنعم قدم برداشتم و پوشیدمش..

_ من میرم بینم چی شده!؟

مسافت حیاط رودویدم و از درخونه بیرون اوادم..

قدم هام روبلندبر میداشتم..

هزار جور فکر به سرم زد..

یعنی چه اتفاقی افتاده..

زیر لب زمزمه کردم: خدایا خودت بخیر بگذرونش

:

دست بلند کردم و دکمه آیفون رو فشار دادم..

بعد از یکی، دو مین صدای مامان توی گوشم پیچید..

مامان: رویا تو اینجا چیکار میکنی؟ _ مامان در رو باز کن لطفا

مامان: باشه بیا داخل باباز شدن در وارد حیاط شدم..

مسافت حیاط رو تا در ساختمون داخلی دویدم..

در رو باز کردم و وارد سالن شدم..

مامان کنا خاله مهتاب نشست به بودوسعی میکرد، خاله مهتاب رو آرام کنه..

به سمتشون قدم برداشتم..

بریده بریده گفتم: سلام.. چی.. چی شده؟ خاله مهتاب با صدای بغض آلودی

جواب سلامم روداد..

مامان: سلام دخترم _ چی شده مامان؟

مامان لب باز کرد تا جوابم رو بده اما خاله زودتر شروع کرد..

خاله مهتاب: مامان مه شیدم.. مامان مه شیدم سخته کرده وا صلاحالش خوب نیست چشم گرد شدن..

دستم رو روی دهنم گذاشتم..

اشک توی چشم حلقه زد..

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: مامان مه شید سخته کرده!!

مامان سرش رو به علامت آره تکون داد و شروع به دلداری خاله مهتاب کرد..

دست بلند کردم و دکمه آیفون رو فشار دادم..

بعد از یکی، دو مین صدای مامان توی گوشم پیچید..

مامان: رویا تو اینجا چیکار میکنی؟ _ مامان در رو باز کن لطفا

مامان: باشه بیا داخل باباز شدن در وارد حیاط شدم..

مسافت حیاط رو تا در ساختمون داخلی دویدم..

در رو باز کردم و وارد سالن شدم..

مامان کنا خاله مهتاب نشسته بود و سعی میکرد، خاله مهتاب رو آرام کنه..

به سمتشون قدم برداشتم..

بریده بریده گفتم: س..سلام..چی..چی شده؟ خاله مهتاب باصدای بغض آلودی
جواب سلام روداد..

مامان: سلام دخترم _ چی شده مامان؟

مامان لب باز کرد تا جوابم روبده اما خاله زودتر شروع کرد..

خاله مهتاب: مامان مه شیدم.. مامان مه شیدم سکتہ کرده وا صلاحالش خوب نیست چشم
گردشده..

دستم روروی دهنم گذاشتم..

اشک توی چشم حلقه زد..

باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: مامان مهشیدسکتہ کرده!!

مامان سرش روبه علامت آره تکون داد و شروع به دلداری خاله مهتاب کرد..

:

_ پسراکجان؟ اصلا خبردان چی شده؟

مامان: امیردانشتگاهه وبی خبر.. اما ارشتتیا؛ بالا تواتاقتته، ازوقتی فهمیده رفته تواتاقتش

_ میرم پیشش

ازپله هابالا رفتم..

به سمت اتاق ارشیا قدم برداشتم..

پشت درکه رسیدم باپشت دست اشکام رویاک کردم و درروروزدم..

جواب نداد..

بی سروصدادراتاق روباز کردم..

نگاهم روتوی اتاق چرخوندم..

روی تخت ن ش سته بودوباچ شای اشکی لباش روتوی ساک دستی مرتب میکرد..

وارداتاق شدم..

متوجه حضورم شد..

سربلندکردونگاه مغمومش روبه نگاهم دوخت..

باصدایی که ازته چاه درمیومدگفت:رویا..مامان مهشیدم چشم روروی هم

گذاشتم وبازکردم..

قطرات اشک روی گونه هام نشستن..

به کنارش رفتم وروی تخت نشستم..

_ ارشیا مطمئن باش مامان مهشیدحالش خوب میشه بابغض گفت:اما صبا

گفت اصلا حالش خوب نیست

_ همه چیزروبسپربه خدا ارشیا:اگه چیزیش بشه چی؟

انگشت سببم روروی ل*ب*ا*ش گذاشتم..

_ این حرفارونزن

قطره اشکی از چشاش روی دستم چکید..

نگاهی به قطره اشکی که پشت دستم برق میزد، انداختم..

_ اشکاتو پاک کن.. خاله اگه اشکاتو ببینه بیشتر غصه میخوره سرش روبه علامت

باشه تکون دادو اشکاشوپاک کرد..

باورودامیر به اتاق، ایستادم..

_ سلام

امیر کلافه جواب سلامم روداد..

به سمت ارشیا قدم برداشت وب*غ*لش کرد..

امیر: خوبی؟

ارشیا با صدای گرفته ای گفت: خوبم

امیر، ارشیا رواز آغوشش بیرون کشید و دستاش روروی شونه هاش گذاشت..

امیر: مامان مهشید حالش خوب میشه.. اینوبهت قول میدم ارشیا سرش رو آروم

تکون داد..

نگاهم روازشون گرفتم و لبخند محوی زد..

به سمت در رفتم و از اتاق بیرون اومدم..

:

قرار شد شب برن رامسر پیش مامان مهشید..

یادمه هنوز ۸ سالم بود که مادر جونم فوت کرد..

عاشق مادر جون بودم..

هر شب باقصه ها ولالایش خوابم میبرد..

وقتی فوت کرد خیلی ناراحت شدم..

بادنیای کودکانم فاصله گرفتم..

تا که مامان مهشتتید هر شنتب از خونه عمومهر داد میومد خونمون و مثل مادر جون باهام بازی

میکرد و قصه ولالایی میگفت..

وقتی هم خوابم میبرد بر میگشت خونه عمومهر داد..

کم کم مرگ مادر جون روبه کمک مامان مهشید فراموش کردم..

دوستتالی هستت که به خاطر آستم و بیماری قلبیش دکتر ابراش تجویز کردن دور از آلودگی

هوای تهران و به جای آرام زندگی کنه..

مامان مهشیدم با پرستارش صبا رفت رامسر تا تو ویلای شوهرش زندگی کنه..

از آغوش خاله مهتاز بیرون اومدم و به سمت امیروارشیا رفتم..

روبروشون ایستادم..

د ستام رواز هم باز کردم و دست را ستم رودور کردن ار شیا انداختم و دست چپم رودور کردن

امیر..

به خودم فشردمشون..

بابغض گفتم:دلم براتون تنگ میشه امیردستش روپشت کمرم
گذاشت..

امیر:زودبرمیگردیم..فقط دعامون کن

سرم روبه علامت باشه تکون دادم وازشون فاصله گرفتم..
هردوبه سمت ماشین عمومهردادقدم برداشتن..

ارشیابرگشت ونگام کرد..

به کنارم اومد..

باصدای آهسته ای گفت:مواظب خودت باش دو،سه قطره اشک روی
گونه هام چکیدن..

_ توهم همینطور

دستش روبه صورتم نزدیک کردواشکام روپاک کرد..

لبخندمحوی زدوبرگشت وبه سمت ماشین قدم برداشت وسوارشد..

عمومهردادباتک بوقی که زد،آخرین خداحافظی روکردورفت..

:

۱۰ روزه که رفتن ومن فقط طی چندتا تماس تلفنی باهاشون درارتباط بودم..

طبق گفته امیرحاج مامان مهشید اصلا خوب نیست..

باشنیدن صدای پدرم از اتاق بیرون اومدم..

هیچ وقت ساعت ۲ بعد از ظهر بر نمی گشت خونه..

حس بدی وجودم رو فرا گرفت..

از اتاقم بیرون اومدم و پله ها رو دوتا، یکی پایین اومدم..

رو بروی بابا ایستادم..

_ سلام بابا بابا: سلام دخترم

قیافه کلافه بابا بهم یقین داد که اتفاقی افتاده..

بدون مکث پرسیدم: چیزی شده که این موقع روزاومدین خونه؟!

مامان نگاهی بهم انداخت..

مامان: رویا راست میگه میلاد، چی شده؟ بابا کلافه دستی به گردنش

کشید..

نگاه منتظرم روبه لبه اش دوختم..

بابا: مامان مهشید.. فوت کرد ماتم برد..

اشک توی چشم حلقه زد..

روی مبل نشستم..

باصدای بغض آلودی گفتم: کی؟ بابا: امروز صبح

مامان اشکاش روپاک کرد..

مامان: الهی بمیرم واسه مهتاب

_ میریم رامسر؟

بابا: نه.. مهرباد گفتم امروز حرکت میکنن و مامان مهشیدرو تهران دفن میکنن

:

برای لحظه ای به یادارشیافتادم..

به سرعت از جام بلندشدم و به سمت اتاقم دویدم..

گوشیم رو برداشتم و شماره ارشیارو گرفتم..

روی تخت نشستم..

بعد از چند تابوق آزاد جواب داد..

_ الو، ارشیا

صدای یه نفر که گرفته بود و صداش کمی بم داشت توی گوشم پیچید..

: سلام رویا

_ سلام.. ببخشید شما؟!

: نشناختی؟ امیرم

_ امیر تویی؟! صدات چرا گرفته؟ خوبی؟ امیر: نه زیاد

_ ارشیا کجاست؟ چرا تو گوشیش رو جواب دادی؟ امیر: ارشیا حالش خوب نیست.. خوابیده

با صدای بغض آلودی گفتم: تسلیت میگم امیر.. واقعات ما سقم بغض روتوی صداش حس کردم..

امیر: ممنون

_ کی برمیگردین؟

امیر: نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم

_ امیدوارم به سلامت برسین.. دیگه مزاحم نمیشم.. خدا فظ امیر: خدا فظ :

لباسای مشکیم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم..

روبه مامان و بابا کردم: من آمادم

با مامان و بابا به سمت خونه عمومهر داد حرکت کردیم..

با دیدن خاله مهتاب، من و مامان به سمتش رفتیم..

مامان و خاله شروع به گریه کردن..

خاله روب*غ*ل کردم و تسلیت گفتم..

بعد از چندمین که پیش خاله بودم، بلند شدم و به سمت اتاق ارشیا رفتم..

در روزدم و وارد اتاق شدم..

روی تخت نشسته بود..

سرش رو پایین انداخته بود و به قاب عکس توی دستش خیره شده بود..

به سمتش قدم برداشتم..

جلوی پاش زانوزدم..

اشکام گونه هام رو خیس کرده بودن..

دستای لرزونم رو روی دستاش گذاشتم..

سرش رو بلند کرد و نگام کرد..

بادیدم دستتاش رواز زیر دستتتم بیرون کشتتید و از تخت پایین اومد و کنارم روی زمین

زانوزد..

برای لحظه بهم خیره شد..

منو ب*غ*ل کرد و به خودش فشرد..

به خاطر این حرکت ناگهانش نفسم توی سینم حبس شد..

قل*ب*م به شدت خودش روبه سینم میکوبید..

خدایا!

میترسیدم..

میتراستیدم من رویشتتر از این به خودش فشتتار بده و کوبش قل*ب*م به ستینم روحس
کنه..

اشکام روی شونش چکیدن..

به سختی لب باز کردم: ارشیا.. خواهش میکنم باخودت اینجوری نکن باصدای بغض

آلودی گفت: توگفتی خوب میشه

باصدای آهسته ای کنار گوشش گفتم: میدونم.. اما مرگ تقدیر همه است ارشیا: سخته

رویا.. دوسش داشتم

_ درک میکنم.. اما ارشیا تو الان باید سنگ صبور مادرت باشی من رواز خودش

جدا کرد..

:

نگاهای خیسمون بهم دوخته شدن..

اشکاش روی گونه هاش چکیدن..

دستم روبه صورتش نزدیک کردم و اشکاشو پاک کردم..

_ خواهش میکنم ارشیا

چشاش روبه علامت باشه روی هم گذاشت و باز کرد..

لبخند تلخی زدم..

_ بهتره استراحت کنی سرش روبه علامت نه تکون داد..

ارشیا: کلی کارهست که بایدانجام بدم

_ اول بهتره استراحت کنی.. اینجوری داغون میشی به خدا..

خواهشا

سرش روبه علامت باشه تکون داد..

_ پاشو رو تخت درازبکش قاب عکس رواز دستش گرفتم..

روی کمر دراز کشتت ید و مچ دستتت راستتش روروی پیشتونیش گذاشتتت

وچشاشوبست..

منم از جام بلندشدم وازاتاق بیرون اومدم..

بی سروصدا در رو بستم و برگشتم..

به محض برگشتمم باسربه سینه یه نفر خوردم..

سر بلند کردم تا ببینم کیه؟ امیر بود..

:

امیر: ببخشید لبخندی زدم..

_ چیزی نشد امیر: خوبی؟

_ بد نیستم.. اما نگار تو اصلا خوب نیستی امیر: نه، خوبم

_ خوبی و اندازه یه بندانگشت زیرچشات گودافتاده!؟

امیر: گفتم که خوبم.. ارشیا چگونه؟ _ بهتره، الانم داره استراحت

میکنه..

توهم یکم استراحت کن از قیافت معلومه چقدر خسته ای

امیر: نه، باید با بابا برم دنبال کارای تشتییع جنازه.. او مدم فقط یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم

_ با بابا عمو مهرداد میره.. تو بهتره اول دوش بگیر ی ب عدشتمم چ ندستتاعتی استراحت کنی

امیر: نه، رویا نمی..

حرفش رو قطع کردم..

_ نه و همیشه نداریم.. باید استراحت کنی اینجوری از پادرمیای دستش رو گرفتم و به

سمت اتاقش قدم برداشتم..

وارد اتاقش شدیم..

انگشتم روبه نشانه تهدید بالا اوردم..

_ دوش رو میگیری، استراحتت میکنی.. فهمیدی؟ لبخندی زد و سرش روبه

علامت باشه تکون داد..

به سمتم قدم برداشت..

فاصله بینمون پر شد..

دستم روتوی دستاش گرفت و فشرد..

امیر: خوشحالم که هستی

:

بعد از خاکسپاری خونه عمومهر داد مراسم برگزار شد..

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم تا ظرف ظرما رو اونجا بذارم..

ظرف خرما روتوی سینگ ظرفشویی گذاشتم..

قبل از اینکه برگردم، بازوم وحشیانه کشیده شد و به شدت به سینه یه نفر خوردم..

برای یکی، دو لحظه توی شک بودن، سرم رو بلند کردم و به صورت اون فرد نگاه کردم..

سپهر بود..

باخشم نگاهش کردم..

عصبی گفتم: چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ نگاه سرد و مغرورش روبه نگاه

خشمگینم دوخت..

بالحن خشک و عصبتی گفتم: زیادی واستت مهمن که اینجوری اطرافشتون میپلکی؟

شاکی گفتم: چی داری میگی تو؟!

بازوم رو فشرد..

دردم گرفت..

ل*ب*ا*م رواز درد به هم فشردم..

_ بازوم رو ول کن وحشی پوزخندی زد..

باهمون لحن سابقش گفت: وحشی!؟

باشته رویا خانوم خودت روبزن به اون راه، ولی اینوخب توگوشتات فروکن مثل یه

ستایه.. فهمیدی مثل یه ستایه دنبالتم.. تو فقط مال منی، شتده خون میریزم تا توروبدست بیارم

از تهدیدش بند بند وجودم از ترس لرزید..

بازوم روباخشم ازدستش بیرون کشیدم..

عصبی گفتم: هر غلطی که دلت میخواد بکنی، بکن بهش تنه ای زدم

واز کنارش گذشتم..

به سمت سالن قدم برداشتم، و سپهر رو تنها گذاشتم..

:

۲۵ مرداد

_ وای مهسا باشه

مه سا: ببین رویا اگه تادو ساعت دیگه نیومدی من میدونم و تو.. یه ماهه منتظرم بیای خونمون

_ خيله خب، میام حالا اجازه میدی حاضرشم

با لحنی که خوشحالی توش موج میزد گفت: ایول رویا.. یعنی میای _ بله.. میام

مهسا: باشه، پس منتظرتم

_خدافظ

تماس رو قطع کردم وبه سمت کمد لباسام رفتم..

مانتو شلوارم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم..

دوماهی از فوت مامان مهشید میگذره..

میگن خاک سردی میاره..

آره درسته، خاک سردی میاره..

اما جای خالیش به خوبی حس میشه..

از پله ها پایین اومدم..

مامان مشغول بالا، پایین کردن کانالای تلویزیون بود..

پشتش به من بود..

به سمتش قدم برداشتم و از پشت سرب*غ*لش کردم و گونش رو ب*و*سیدم..

_ قربون مامان خوشکلم برم مامان: خدانکنه دختر کنارش

روی نشستم..

بانگاهش براندازم کرد..

مامان: خیره.. کجا به سلامتی؟

_ خونه مهستتا.. ومیدونی مامان یه ماهه داره اصتترار میکنه برم خونشتتون ولی نرفتم..الانم

زنگ زد کلی اصراروتهدید کرد تا راضی شدم مامان:باشه..برو لبخندی زدم..

_ پس من ممکنه شب دیربیم..نگرانم نشی مامان:خیله خب..به

مادر مهساهم سلام برسون _ چشم،حتما

:

توی اتاق مهسا نشسته بودم..

سرم روچرخوندم و نگاهی به اطرافم انداختم..

نگاهم یه جا ثابت موند..

روی یه کتاب..

(نمایش نامه پنجره های عوضی، نویسنده گیتاگرکانیب

_ اوهو..چی میخونه دکیمون!؟

کتاب روازروی پاتختی برداشتم وبراندارش کردم..

صتفحه ای که مهستا بایه کاغذعلامت گذاری کرده بود،رو باز کردم وشروع به خوندن کردم..

فقط یک چیز از خداحافظی نکردن بدتراست..

فرصت خداحافظی پیدانکردن..

این زخم همیشه تازه می ماند..

..و

هرچه نگفته ای..

..و

هرچه نکرده ای تا ابد عذابت میدهد..

در هر چهره بیگانه اورا میبینی..

در هر لحظه بعد از او..

به خودت میگویی..

اگر آن آخرین بار..

این یا آن کار را کرده بودم..

اگر این یا آن کلمه را گفته بودم..

در نهایت میفهمی فقط یک کلمه بود..

که..

میخواستی، بگویی..

دوستت دارم..

این، آن گفته از دست رفته است..

و آن ب*و*سه ها..

آن ب*و*سه ها که بردست و صورتش نشانندی..
و دیگر..

فرستی برای هیچ کدام اینها نخواهد بود..
دنیا..

یک لحظه بود..

و تو..

آن لحظه رو باختی..

آن که این فرصت را از دست داده..

بازنده ابدی خواهد بود..

:

نفسم رو مغموم بیرون دادم..

مهسا با دوتا لیوان شربت وارد اتاق شد..

مهسا: خب.. خانوم خانوما خیلی خوش اومدی

_ ممنون..

کتاب رو جلوی صورتش گرفتم..

_ میبینم به جز کتابای پزشکی از اینا هم میخونی مه سا: حالا خوبه من یه کتاب متفرقه میخونم، توچی که همش سرت تو کتابای قانون و حقوق بشرو حشرونمیدونم این چیزاس آروم با کتاب به بازوش زدم..

_ جالبه، دیگ به دیگ میگه روت سیاه مهسا دقیقا.. همینو بگو لبخندی زدم..

_ با اجازت یه جاش رو خوندم مهسا: بی خیال

:

حدود ساعت ۸:۳۰ دقیقه شب بود که رسیدم خونه..

کلیدانداختم و وارد شدم..

به سمت ساختمون داخلی قدم برداشتم..

بی سروصدا در رو باز کردم..

هنوز توی درگاه بودم که صحبت های مامان و خاله مهتاب توجهم جلب کرد..

مامان: حالا به سلامتی پروازار شیا کیه؟ خاله مهتاب: فردا صبح

مامان: چقدر زود.. حالا مهرداد چطور راضی شد؟

خاله مهتاب: به سختی.. درستته ستخته ارشتیا چندستال از مون دوربشته اما موفقیت این

پسررو هم میخوایم

مامان: مهران اونجاست وحواسش به ارشیا هست..نمیخواهنگران شی خاله مهتاب:منم به
 خاطراین که مهران اونجاست راضی شدم وگرنه اصلا اجازه نمیدادم بره
 باشنیدن هر حرف از کلمه جملاتشون بغض کردم..
 حس کردم یکی داره به قل*ب*م چنگ میندازه..
 یعنی..

یعنی ارشیا فردا میخواد بره..

اونم بی خبر؟!!

اشک توی چشم حلقه زد..

بی سروصدا در رو بستم وبه سمت در حیاط دویدم..

هق هق گریم امونم رو بریده بود..

صورتتم خیس اشک شد..

برای یه لحظه یاد جملاتی که امروز خوندم، افتادم..

نه..

نه من نمیخوام دنیا رو ببازم..

نمیخوام بازنده ابدی باشم..

گوشیم رو از تو کیفم در آوردم وشماره ارشیا رو گرفتم..

بادیدن عکسش روی صفحه موبایل شدت گریم بیشتر شد..

بعد از چند تابوق آزاد جواب داد..

ارشیا: به به.. بیین کی زنگ زده؟ خوبی؟

با صدای بغض آلودی گفتم: میخوام بینمت ارشیا.. همین الان لحن صحبتش رنگ

نگرانی گرفت..

ارشیا: چیزی شده رویا؟!؟

میون حق حق گفتم: بیای میفهمی ارشیا: باشه.. اما کجا؟ چون میدونستم پارک نزدیک

اینجا خلوته اونجا روانتخاب کردم..

_ پارک همین نزدیکیا

ارشیا: باشه، چند دقیقه دیگه اونجام

:

ت ماس رو قطع کردم و از درخونه بیرون او مدم و به ستت مت پارک با قدم های بلند و سریعی

قدم برداشتم..

قبل از ارشیا رسیدم..

هیچکس توی پارک نبود..

روی نیمکتی نشستم..

با اینکه او اخر مرداد بود اما از درون یخ بستته بودم و به خودم میلرزیدم و از بیرون گر گرفته بودم..

حدود پنج مین بعد ارشیا مقابلم ایستاد..

خیلی سریع اشکاموپاک کردم و دستی به صورتم کشیدم..

سرم رو بلند کردم و چشای بارونیم روبه صورتش دوختم..

باخشم از جام بلندشدم و مقابلش ایستادم..

عصبی با صدای بغض آلودی گفتم: خیلی بی معرفتی ارشیا با تعجب نگام کرد..

ارشیا: چی شده رویا؟؟!!

با بغض گفتم: فردا میخوای بری و اونوقت من الان باید بفهمم لبخندی روی

ل*ب*ش سبزشد..

ارشیا: عجب داداش خبرچینی دارم، ها... هنوز دوستاعت نشسته فهمیده زودی خبرت کرد

شاکی گفتم: امیرم تازه فهمیده؟؟!!

ارشیا: آره.. با اینکه خان دادا شم باهام توی یه خونه زندگی میکنه ولی تازه بهش گفتم.. تازه

باهامم قهر کرد

_ حقت بود، میزد تو گوشت.. ارشیا چرا میخوای بری؟

ارشیا: خب معلومه میخوام برم درس بخونم، به محض تموم شدنشم میام بغضم ترکیدم..

اشکام روی گونه هام نشستن..

همونطور که روی نیمکت مینشستم، نالیدم: خب اینجاهم میشه درس خوندمثل امیر..میشه کارکرد..میشه زندگی کرد)صدام بالارفتبمیشه نفس کشید دستام روباصورتم پوشوندم وبی صدااشک ریختم..

:

کنارم نشست..

دستام روازروی صورتم برداشتم ونگاهم روبهش دوختم..

به سمتم برگشته بود..

یه دستش روروی تکیه گاه نیمکت گذاشته بود..

بالحن نگرانی گفت:چرا اینجوری میکنی رویا؟!

برای لحظه ای بدون اینکه به چیزی فکر کنم، دستتتام رودورگردنش حلقه کردم ودرآغوش گرفتمش..

بابغضی که تمومی نداشت گفتم:نروارشیا...ازت خواهش میکنم نرو کنار گوشم باصدای

آهسته ای گفت:چرانبایدبرم سرم روروی شونش گذاشتم..

_ اگه بری دیوونه میشم

منو ازخودش جداکرد..

سرم روبادستاش قاب گرفت..

ارشیا: چرا این حرفارو میزنی؟ اصلا این حرفاچه معنی میده؟ به حق حق افتادم..

خدیا سخته..

اقرار یه دختر به عشقش..

سخته..

سخته اینکه میخواد اقرار کنه در حالی که نمیدونه عشقش یه طرفه است یانه..

این خیالات واهی رواز ذهنم دور کردم..

نه..

باید بگم..

باید بگم تانره..

نمیتونم دوریش روبرای چندسال تحمل کنم..

نمیتونم..

:

ارشیا: جوابم روندادی رویا؟

_ برای اینکه..

سکوت کردم..

دنبال یه ذره جرئت تو وجودم میگشتم..

تمام تنم میلرزید..

ضربان قلم به شدت بالا رفته بود..

دستای یخ زدم روتوی هم قفل کردم..

سردم شده بود..

خیلی سرد..

ارشیا! برای اینکه چی رویا؟ چرا حرف نمیزنی؟ بغضم این بار با صدای

بلندی ترکید..

_ دوست دارم ارشیا.. من عاشقتم..

عاشق.. میفهمی؟ دستاش از صورتم سر خوردن..

سریع از جاش بلند شد..

چند لحظه خیره نگام کرد..

برگشت..

کلافه دستی به سرش کشید..

بی صدا اشک میریختم..

همونطور که پشتش به من بود، سرش رو چرخوند و نگاه کوتاهی بهم انداخت..

..و

رفت..

زیر لب اسمشو زمزمه وار گفتم: ارشیا برنگشت..

رفت..

خدایا رفت..

به قدم هایی که ازم دورش میکردن خیره شدم..

به حق حق افتادم..

چونم از بغضی که وحشیانه به گلوم چنگ انداخته بود، میلرزید..

ل*ب*ا*م روبه دندون گرفتم تا چونم نلرزه..

درونم فریاد زدم:

خدایا!

عاشقشم..

بهش گفتم تا بمونه..

امارفت..

رفت و سکوت کرد..

چرا سکوت کرد..

چرا حس درون نگاهش عوض شد..

چرا رنگ غریبی گرفت..

خدایا!

من فقط به عشقم اقرار کردم..

همین..

فقط عشق..

:

تصمیم_بابک جهانبخش هرچی بهت گفتم..

جواب از توندیدم..

این روزا..

فقط سکوتتو شنیدم..

احساسموباصدده تکرار گفتم..

حرفاموانگاری به یه دیوار گفتم..

با اینکه روی من..

همه درراروبستی..

یادت نره..

تو عشق من بودی وهستی..

دستاتومیگیرم نرو..
 از گریه سرمیرم نرو..
 میدونی میمیرم نرو..
 میخوام که خودخواهی کنم..
 اینبار من جای توام..
 تصمیم میگیرم نرو..
 دستاتومیگیرم نرو..
 از گریه سرمیرم نرو..
 میدونی میمیرم نرو..
 میخوام که خودخواهی کنم..
 این بار من جای توام..
 تصمیم میگیرم نرو..
 وقتی دلت بامونده..
 وقتی هنوزم بامنه..
 عشقوبایدپرنگ کرد..
 واسه پشیمون کردنت..

توخونه پنهنون کردنت..
 میشه هنوزم جنگ کرد..
 حرفای احسامن..
 یاعشق وسوامن..
 نذار تکراری بشه..
 اینکه نفهمیدی منو..
 اینکه نفهمیدم تورو..
 مثل یه بیماری بشه..
 دستاتومیگیرم نرو..
 از گریه سرمیرم نرو..
 میدونی میمیرم نرو..
 میخوام که خودخواهی کنم..
 این بارمن جای توام..
 تصمیم میگیرم نرو..
 هرچی بهت گفتم..
 جواب ازتوندیدم..

:

حدود ساعت ۱۰:۳۰ شب رسیدم خونه..

با گام های سستی به سمت پله ها قدم برداشتم..

مامان از اتاقش بیرون اومد و روبروم ایستاد..

مامان: سلام

با صدای گرفته ای جواب سلامش رو دادم..

مامان: شام خوردی؟

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

مامان: حالت خوبه؟

_ آره، فقط..

سکوت کردم و دستی به سرم کشیدم..

ادا مه دادم: فقط چون ز یادی حرف زدیم سترم درد گرفت.. میرم استتراحت کنم، تا وقتی

بیدار نشدم خواهشا بیدارم نکنین

مامان سری تکون داد..

مامان: باشه.. برو استراحت کن وارد اتاقم شدم..

کیفم رو روی تخت پرت کردم و روی تخت نشستم..

آرنج دستام روروی پاهام گذاشتم و سرم رویین دستام گرفتم..

اشکام روزانو هام میچکیدن..

حالم اصلا خوب نبود..

بیقراری خاصی وجودم رودربر گرفته بود..

بعد از چندمین از جام بلندشدم و به سمت آشپزخونه رفتم..

از کابینت بطری قرص آرامبخش رودراوردم..

بانگام براندازش کردم..

هه..

اولین بارم بود که میخواستم با قرص آرام بشم..

زیر لب زمزمه کردم: عشق

سمی که آدم عاشق رومحتاج به چه پادزهرایی میکنه..

پادزهرایی که از جنس آرامشن..

ولی وجود آدم عاشق محتاج معشوقشه..

نه محتاج این قرصا..

قرصایی که شاید اثر کنن..

شاید نه..

دو تا قرص کف دستم ریختم..

لیوان آب سردی برای خودم ریختم و یه نفس سرکشیدم..

اونقدر سرد بود که هر آتیش ملتهدی رو خاموش میکنه..

اما..

اما وجود عاشقم رو تسکین نبود..

به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم..

هنوز بغض گلوم رو میفشرد..

خیصورتتم روبه خوبی حس میکردم..

ذهنم معطوف یه چیز بود..

اینکه چرا سکوت کرد..

چرا رفت..

من که فقط به عشقم اقرار کردم..

منی که به هیچ چیز فکر نکردم..

فقط خواستم بمونه..

فقط خواستم نره..

وقتی عاشقتش شتتدم حتی به این فکر نکردم که شتتا یدق لب بی مارش به روزاز حرکت
بایسته..

حتی به غروردخترنم هم فکر نکردم..

فقط به داشتنش فکر کردم..

اما سهم من از عشق ارشیا فقط به جواب شد..

جوابی که منو بی تاب تراز گذشته کرد..

سکوت ..

بی معناترین واژه زندگیم..

نگاهم روبه سقف دوختم..

کم کم چشم سنگین شد..

چشم روبستم..

اما هنوز از گوشه چشمم قطرات اشک روی بالشتم میچکیدن..

:

پتورواز خودم کنارزدم وروی تخت نیم خیزشدم..

دستی به صورت عرق کردم کشیدم..

صورتم مثل یه ذغال برافروخته بود..

گلم میسخت..

ل*ب*ا*م خشک شده بودن..

آبازور رو روشن کردم ولیوان آبی که روی پاتختی بود رویه نفس سرکشیدم..

گلم انگار زخم شده بود..

با خوردن آب درد بدی توی گلم نشست..

دستی بهش کشیدم و نفسم روی رمق بیرون دادم..

از تخت پایین اومدم..

پاهام توان تحمل وزنم رواز دست داده بودن..

به طور ناگهانی روی زمین افتادم..

همزمان دستم به آبازور خورد..

آبازور روی زمین افتاد و با صدای گوش خراشی شکست..

نفسم بیرون نمیومد..

سرم سنگین شده بود..

نمیدونم چم شده بود..

مامان و بابا وارد اتاق شدن..

به سمتم اومدن و روی زمین کنارم زانوزدن..

بابا بانگرانی پرسید: رویا خوبی؟ مامان دستی به صورتم کشید..

اشک توی چشاش حلقه زد..

نفسام به شمارش افتادن..

صدای نفسهای به شمارش افتادم بلندبود..

مامان با بغض گفت: رویا جواب بده؟ دخترچت شد؟ به زحمت لبای خشکم

روازهم جداکردم..

با صدای گرفته ای گفتم: خوبم

باباروبه مامان کردوگفت: رزا پاشو آمادش کن ببرمش بیمارستان

خیلی سریع گفتم: باباچیزیم نی ست.. یه هوایی از خواب پریدم سرم گیج رفت وافتادم

زمین، همین

مامان: همیشه، تب داری.. شدی یه گوله آتیش

کلافه گفتم: اذیتم نکنید نصتتفه شتتبی .. گفتم که چیزیم نیستتت.. حالا هم بریدبخواید

مامان: ولی..

حرفش روقطع کردم..

بی رمق گفتم: توروبه خدا مامان بی خیال شین

نگاهش رومغموم به صتتورتم دوخت وبعدازچندلحظه ستترش روبه علامت باشه تکون داد..

بابا: پس بی زحمت رزا این خورده شیشه هارو جمع کن ماما: باشه.. اینارو جمع میکنم بعد بخواب لبخندمحو تلخی گوشه ل*ب*م نشست..

_ ممنون

:

تا صبح توی تب میسوختم..

با اینکه دوتا قرص آرامبخش خورده بودم، نه آرام شدم و نه خوابیدم..

فقط دو ساعت اول مصرفشون..

تب داشتم اما به خودم میلرزیدم..

از بیرون آتیش بودم و از درون یخ..

پتوروتا سرم بالا کشیدم..

کوارداتاق شد..

چشم روبستم و خودم روبه خواب زدم..

پتوازروی صورتم کنار رفت و دست یه نفر روی صورتم نشست..

از دست گرم و نرمش فهمیدم مامانه..

صداش توی گوشم پیچید..

مامان: رویا دخترم نمیخواستم جواب بدم..

امالرزیدن پلکام باعث شدچشام روآهسته بازکنم..

برگشتم ونگاش کردم..

لبخندمحوى زدم..

_ جانم مامان دستم روگرفت..

مامان: میدونم حالت خوب نیستت اما ارشتتیا ۱۰ صتتبح پروازداره، بامیای یااستراحت

میکنی؟ بغض گلوم روفشرد..

فقط ۳ ساعت تارفتنش مونده بود..

_ ببخ شید مامان حالم اصلا خوب نی ست.. ازهمه عذرخواهی کن که نیومدم بدرقه.. ازارشیا

هم قبلاخداحافظیام روکردم، فکر نکنم به خاطر نیومدمن ناراحت شه..

سرش روبه علامت باشه تکون داد..

مامان: زهره خانوم یکم دیگه میاد، اگه کاری داشتتتی بهش بگو.. من وپدرتم یه ربع، دقیقه دیگه

میریم، توهم استراحت کن باصدای گرفته ای گفتم: باشه.. حتما

:

کنارپنجره اتاقم ایستادم..

ازپنجره اتاقم کوچه به خوبی دیده میشد..

امیرداشت چمدونای ارشیاروتوی صندوق عقب ماشین میداشت..

ارشیا هم از زیر قرآن رد شد..

بغض به گلوم چنگ انداخت..

راه نفسم بسته شد..

چشام غرق اشک شدن..

داره میره..

ککه عاشقشم داره میره..

منتظر بودم..

منتظریه نگاه..

یه نگاه که به پنجره اتاقم بندازه..

به یه نیم نگاه هم قانع بودم..

اما..

همش یه خیال واهی بود..

به سمت ماشین قدم برداشت و..

سوار شد..

پوزخند صدادار تلخی زدم..

اشکام روی گونه هام چکیدن..

امیرکنار مامان ایستاد..

نمیدونستم چی دارن بهم میگن..

اما امیربه ستمت پنجره اتاقم سترچرخوندونگاهش رو روی پنجره ثابت نگه داشت..

خیلی سریع خودم روکنارکشیدم وپرده روانداختم..

به دیوار کنارپنجره تکیه دادم..

یه دستتتم رو روی قل*ب*م که به شتتدت میکوبید، گذاشتتتم ونفس عمیقی کشیدم..

حدود ۳۰ ثانیه بعددوباره بیرون رونگاه کردم..

این بارهمه سوارشده بودن..

بعدازچندلحظه ماشین عمومهردادوپشت سرشم ماشین بابا حرکت کرد..

بغضم باصدای بدوبلندی شکست..

دیگه پاهام نایی نداشتم..

بی حس شده بودم..

بی حس ازدررد..

ازبغض..

روی زمین زانوزدم ویه دستم روجلوی دهنم گرفتم تاصدای هق هقم بلندنش..

دست دیگم روهم مشت کردم وبه پاهام ضربه میزدم..

چشام بی وقفه میباریدن..

زیر لب میون هق هقم فقط یه چیزو تکرار می‌کردم: چرا ارشیا؟ چرا؟
:

شاید_ بابک جهانبخش

رفت..

تونگاش حنداقت..

دلموتنها گذاشت..

جای هیچ حرفی نداشت..

رفت..

به هوام عادت نکرد..

دیگه دنبالش نگردد..

دل من دنیای درد..

شاید..

اون یکی دیگه رودوست داره..

که نشدبهم بگه، آره..

تتونست به روم بیاره..

شاید..

تب عشق من زیادی بود..

واسه اون یه حس عادی بود..

که تونست تنهام بذاره..

شاید..

التماسو توچشام میدید..

شاید..

ازیه عشق تازه می ترسید..

کارم..

شده گریه پای عکسامون..

کاشکی..

پانمیذاشت روی قولامون..

شاید..

اون یکی دیگه رودوست داره..

که نشد بهم بگه، آره نتونست به روم بیاره..

شاید..

تب عشق من زیادی بود..

واسه اون یه حس عادی بود..

که تونست تنهام بذاره..

:

پاشو تنبل

باصدای خواب آلودی گفتم: امیر تو روبرو خدا بذاربخوابم پتورو ازروم کنارزد..

امیر: پاشولنگه ظهره

نالیدم: به خدا تازه سه، چهارساعته خوابیدم امیر: مجبوری تاصبح

بیدار بمونی؟ بالشت روازیر سرم برداشتم وروی سرم گذاشتم..

_ فقط یکم دیگه بذاربخوابم

امیر: همیشه.. چون یه خبرخوب برات دارم.. اگه میخوای ازدستش ندی بیدارشو همونطور که به

پهلوی خوابیده بودم، بالشت روازروی صورتم برداشتم وزیر سرم گذاشتم..

باتعجب گفتم: چه خبری؟!

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

لبه تخت نشست..

باحالت قهری گفت: دیگه بهت نمیگم

_ لوس نشو امیر.. بگو

شونه هاشو به علامت نه بالا انداخت..

سرجام نشستم..

_ بیا، بیدار شدم.. خوبه..

منتظر نگاهش کردم..

_ خب بگو خبر خوبت چیه؟ امیر: بدون مژدگانان همیشه

به حالت تمسخر گفتم: مثلا میخواین مژدگانیتون چی باشه؟ اعلی حضرت!؟

به حالت متفکرانه ای گفت: اووم.. یه قهوه خوب از دستای تو خندیدم..

_ او هو.. چقدر تخفیف.. قبوله، حالا بگو خبر خوبت چیه؟ نگاه عسلیش روبه نگاهم

دوخت..

امیر: ارشیا فرداشب برمیگرده

پنجاه:

باشنیدن این جمله لبخند روی ل*ب*م ماسید..

باصدای آرومی گفتم: جدا.. به سلامتی

امیر: من دی گه خبرم رو گفتم.. حالا هم میرم پایین منتظرت می مونم تاب یای وقهوه ای که

قولشو دادی بهم بدی چشم روروی هم گذاشتم و باز کردم..

دست راستم روروی چشم گذاشتم..

_ چشم.. حتما

لبخندی زدو از اتاق بیرون رفت..

بارفتن امیراشک توی چشم حلقه زد..

میخواه برگرده..

اونم بعدازپنج سال..

نفسم رو آه مانند بیرون دادم تا بغضم مهار بشه..

از جام بلندشدم..

صورتتم رو با آب سردشستم بلکه از گر گرفتگیم کاسته شه..

بغض به گلوم چنگ انداخته بود..

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

نه..

نه نباید..

نباید گریه کنم..

پنج ساله..

پنج ساله رفته..

وقتی رفت من روهم باخودش برد..

زندگیم همش توی یه واژه خلاصه شد..

تکرار..

همه لحظات زندگیم تکراری شدن..

دیگه حوصله درس ودان شگاه روهم ندا شتم وباهزارزحمت تون ستم لی سان سم روبگیرم..

چرا؟

چون همه فکروذکرم شده بود،ارشیا ودلیل سکوتش..

غروردخترنوم روزیرپام گذاشتم وبه عشقش اقرارکردم..

کی غرورخودشو بادستای خودش میشکنه..

معلومه..

فقط دودسته ازآدما..

عابدا..

و..

عاشقا..

منم عاشق بودم..

اقرارکردم..

اما جوابی نشنیدم..

پنج ساله که نه ازمن خبری گرفته ونه من ازارشیا خبری گرفتم..

بقیه هم به خیال خودشون فکر میکنن باهم درارتباطیم..

خیلی باخودم کلنجاررفتم تا فراموشش کنم..

امانشد..

هرچی به خودم میگم دفعه آخره که دارم بهش فکر میکنم..

هرچی میگم فراموش..

قل*ب*م بهم نهیب میزنه..

نهیبی که بهم ثابت میکنه هنوز فراموشش نکردم..

:

روبروی آینه نشستم..

دلم نمیخوادم برم استتقبال ارشتتیا اما مجبورم چون بدرقشتمم نرفتم و این احتمال هست که کبه

چیزی شک کنه..

ازصبح حال خوشی ندارم و مدام سرم گیج میره و تموم تنم داره توتب میسوزه..

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

پوزخند صداداری به خودم زدم..

زیرلب زمزمه کردم:

ذهن رادرگیر عشق خیالی کردورفت..

جمله های واضح دل راسوالی کردورفت..

چون رمیدن های آهوناز کردن های او..

چشم ودستان مرا حالی به حالی کردورفت..

مامان وارداتاق شد..

مامان: آماده ای رویا؟ امیرپایین منتظره

سرم روبه علامت آره تکون دادم وازصندلی بلندشدم..

مامان ازاتاق بیرون رفت..

به سمت سالن قدم برداشتم..

هنوزازاتاق بیرون نرفته بودم که جلوی دیدم تارشدم..

دستم روبه دیوارتکیه دادم..

دستی به صورتم کشیدم وبه سمت راه پله قدم برداشتم..

چندتا پله رو پایین رفتم که سترم گیج رفت و به اولین چیزی که میتونستتم بگیرم، دست

درازکردم..

صدای امیرتوی گوشم پیچید: رویا مواظب باش

:

حصارپله روگرفتم وهمزمان روی پله ای که ایستاده بودم، نشستم..

سرم روبه حصارپله ها تکیه دادم..

امیر و مامان کنارم اومدن..

مامان کنارم نشست و امیر جلوم زانوزد..

مامان بانگرانی پرسید: رویا چت شد؟ امیر: خوبی رویا؟

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

مامان دستش روروی دستام گذاشت..

مامان: چرا دستات اینقدر سردن!؟

امیر دستش روروی صورتم گذاشت..

امیر: دختر تو که یه گوله آتیشی آهسته وبی رمق بلندشدم

و ایستادم..

_ چیزیم نیست، بریم که دیر شد.. بابا هم الان میرسه

امیر شاکی گفت: کجا میخوای باین حالت بیای.. بهتره استراحت کنی _ نه

امیر، خوبم.. همیشه نرم استقبال ارشیا امیر: همین که گفتم.. همینجامیمونی

روبه مامان ادامه داد: خاله شما برین من میمونم پیش رویا

:

مامان: نمیخواد خاله.. من میمونم پیش رو یا تو بهتره بری.. بلاخره برادرت داره برمیگرده

حرصتتی گفتم: ای با.. باور کن یدهیچیم نیستتت.. فقط یکم سترم گیج رفت، همین..

(از خدا خواسته ادامه دادمب

اصلا شما برین من خودم میرم تواتاقم استراحت میکنم امیر: ولی رویا..

حرفش رو قطع کردم: توروبه خدا امیر..زودتر برین چیزی تا رسیدن ارشیانمونده نگاهش

روبرای یکی، دلحظه به چشتمام دوخت وستترش روبه علامت باشته تکون داد..

مامان: چطور تنهات بذارم کلافه گفتم: مامان برید، دیرشد

***** رفتن..

روی تخت نشستم..

یه حوحشیانه به قل*ب*م چنگ انداخت..

حس دلتنگی..

شتتاید دلیل نرفتم این بود که نخواستتم رودررو بینمش ودیگران متوجه حالم بشن..

صورتتم روبادستام پوشوندم..

برای لحظه ای فکری مثل برق از ذهنم گذشت..

چرا؟

چرا خودم تنهایی نرم فرودگاه..

چرا ازدوربینمش..

آره..

آره میبینمش و خیلی زود برمیگردم..

به سرعت از جام بلندشدم..

بازم سرم گیج رفت..

دستی به سرم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم..

همزمان که از پله ها پایین میومدم، تا کخبر کردم..

حدود ۱۵ مین بعد ماشین دم در بود..

به سرعت بادخودم روبهش رسوندم و سوارشدم..

بیقرار بودم..

دلیلشم نمیدونستم..

زیر لب صلواتی فرستادم تا کمی از بیقراریم کاسته شه..

:

بلاخره به فرودگاه رسیدم..

روبه راننده گفتم: آقا لطفا همینجا منتظرم بمون از ماشین پیاده شدم..

بندکیفم رو روی شونم جابه جا کردم..

ضربان قل*ب*م بالا رفته بود..

دستم قندیل بسته بودن..

آب دهنم روبه زحمت قورت دادم..

قدم هام روبه سمت داخل فرودگاه برداشتم..
واردشدم..

بانگامه وجب به وجب سالن روگشتم..

دیدمشون..

همه یه جا ایستاده بودن وپشتشون به من بود..

جلورفتم..

حس کردم قل*ب*م داره ازسینم بیرون میزنه..

پشت نزدیکترین ستون بهشون پناه گرفتم..

سرم روبه ستون چسبیدم..

بیقراربودم..

دستم میلرزیدن..

دستم روبلندکردم وجلوی صورتم گرفتم..

زیرلب زمزمه کردم:آروم باش رویا..آروم باش دختر چشم روبستم ونفسم

روبیرون دادم..

چشم روبازکردم وبرگشتم..

باچشم دنبال ارشیاگشتم..

دیدمش..

بادیدنش بغضم گرفت..

اشک توی چشم حلقه زد..

محو تماشاش شدم..

ناخودآگاه لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم..

چقدر دوست داشتم منم کنارشون بودم و در آغوش میگرفتمش..

ارشیا باهمه دیده بومیکرد..

نگاهم رو بینشون چرخوندم..

یه غریبه بینشون بود..

یه..

یه دختر..

یه دختر که کنار خاله مهتاب ایستاده بود..

به خاطر فاصله، کمی صداشون نامفهوم بود، سعی کردم توجهم رو معطوفشون کنم و گوشام

روتیز کنم تا بفهمم اون دختر کیه؟

خاله مهتاب روبه اون دختر کرد و گفت: نسیم جان، مهران و بی تا چطورن؟

:

نسیم..نسیم..

اسمش روتوی ذهنم مرور کردم..

فهمیدم..

نسیم، دختردایی امیر وارشیا..

ولی چرا بارشیا برگشته؟ اونم تنها بدون پدر و مادرش!؟

نستیم در جواب خاله گفت: خوبن.. کلی ستلام رستوندن و گفتن چندوقت قبل از عرومن وارشیا

میان ایران..

چشام گردشده..

خدایا!

یعنی داشتم درست میشنیدم..

جمله نسیم رو هزار بار توی ذهنم مرور کردم..

یعنی نسیم وارشیا..

زمزمه وار گفتم: نه

برگشتم و سرم روبه ستون تکیه دادم..

بغضم ترکید..

اشک روی گونه هام نشست..

چونم شروع به لرزیدن کرد..

برای لحظه ای حس کردم کبه قل*ب*م چنگ انداخت..

دردبدی سینم رو فراگرفت..

دست چپم رو روی قل*ب*م گذاشتم و فشار دادم و دست راستم رو روی دهنم تا صدای هق

هقم رو خفه کنم..

خیلی سریع همونطور که اشکام رو پاک میکردم، به سمت در خروجی دویدم..

به محض بیرون اومدنم بادیدن ماستینی که منو آورد فرودگاه، به سمتش دویدم و سوار شدم..

با صدایی که از بغض میلرزید به راننده گفتم: آقا.. لطفا زود تر برید حالم اصلا خوب

نبود..

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و توش فرو برم..

دلم میخواست بمیرم..

آخه چرا ارشیا؟ چرا اینکارو باهام کردی؟ به چه جرمی؟

به جرم اعتراف به عشقم؟

ولی من که به عشق تو اعتراف کردم..

باتوام..

باتوام عشق قسم خورده پنهانی من..

باتوام بی خبر از حال و پرشانی من..

باتوام، لعنتی خالی از احساس..

بفهم..

بیقرارت شده ام..

لعنتی..

خسته ام از دوری و بی تاب شدن..

پای دلگیرترین خاطره ها آب شدن..

لعنتی..

خسته ام از حال بدم..

زخم نزن..

بی تو محکوم به حبس ابدم..

زخم نزن..

:

عشق جدید_ امید علمی درگیریه عشق جدید..

شدی اینو خوب میدونم..

با اینکه پس زدی منو..

برای چشمت میخونم..

توشکستی قل*ب*مو..

خودت اینو خوب میدونی..

بگو گ*ن*ا*ه من چی بود..

فقط نگو نمیدونی..

هیس!

یه لحظه نگام بکن..

دل تو دلم نیست..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

هیس!

یه لحظه نگام بکن..

چشام شدن خیس..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

هیس!

سکوت کن..

فقط نگو دلت پیش کیه..

برای نابودی من..

یه لحظه بی تو کافیه..

یه معمای بزرگ توی دنیای منی..

خدا گ*ن*ا*ه من چی بود..

چرا حرف نمیزنی..

هیس!

یه لحظه نگام بکن..

دل تو دلم نیست..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

هیس!

یه لحظه نگام بکن..

دل تو دلم نیست..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

هیس!

یه لحظه نگام بکن..

چشام شدن خیس..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

:

ماشین جلوی درخونه ایستاد..

سرم روازشیشه برداشتم وبه سمت خونه سرچرخوندم..

_ ممنون آقا

پول روحساب کردم وازماشین پیاده شدم..

سرم بدجوری گیج رفت وجلوی دیدم تارشد..

خواستم بیوفتم که به درماشین گرفتم..

راننده به سرعت ازماشین پیاده شد..

راننده:خوبی آبجی؟

سرم روبه علامت آره تکون دادم وقدم هام روبادیدنسبتا تاری به سمت درخونه برداشتم..

کلیدانداختم وواردشدم..

درروبستم وبهش تکیه دادم..

چشام رو بستم..

از گوشه چشمم اشکام روی گونه هام میلغزیدن..

باقدم های سستی به سمت اتاقم قدم برداشتم..

وارداتاقم شدم..

لباسام روبی رمق دراوردم..

هنوزخیاشک روروی گونه هام حس میکردم..

سرم سنگین بود..

دستی بهش کشیدم..

به سمت تخت قدم برداشتم..

اما برای لحظه ای حس کردم زیرپام خالی شد..

ودیگه متوجه هیچی نشدم..

:

چشام رو آروم باز کردم..

نوراتاق چشام رواذیت کرد..

دستم روجلوچشام گذاشتم..

: بهوش اومدی؟

دستم روازروی چشام برداشتم..

نگاهی به اتاق انداختم..

بیمارستان بود..

نگاهم رو چرخوندم..

پرستار بالای سرم ایستاده بود و توی سرم آمپول تزریق میکرد..

پرستار: دکتر گفت ف شارع صبی باعث شده از هوش بری.. آخه دختری مثل تو که دورش

شلوغه و همه نگرانشن چرا باید فشار عصبی داشته باشه؟

لبخند محو تلخی زدم و همین لبخند رو برای پاسخ به سوالش کافی دونستم..

پرستار: از دیشتب پدر و مادرو برادرت اینجان.. خیلی هم نگرانتن، مخصوصا برادرت

باتعجب پرسیدم: برادرم؟! ولی من برادر ندارم پرستار با چشای گرد شده

نگام کرد..

پرستار: واقعا؟! ولی چندباری شنیدم مادرت گفت امیر پسر لبخندی زدم..

_ آهان.. فهمیدم به سمت در قدم برداشت..

پرستار: به هر حال کلی ملاقاتی داری.. با اینکه هنوز صحتبحه و خارج ستاعت ملاقاته ولی به

خانوادت قول دادیم به محض بهوش اومدنت پنج دقیقه ای رویان بیننت

با پایان جملش از اتاق خارج شد..

:

دو، سه مین بعد مامان، بابا، خاله مهتاب، عمو مهرداد و امیر وارد اتاق شدن..
سرجام نشستم..

مامان به سمتم اومد و دستم رو گرفت وب*و*سید..

مامان: الهی فدات شم

_ خدانکنه

بابا سرم رو ب*و*سید..

بابا: خوبی دخترم؟ لبخندی زدم..

_ آره.. خوبم

امیر شتتاکای گ فت: ب هت گفتم بذار پشنتت بمونم، ا گه چیزیت میشتتتد

ما باید چیکار میکریم؟

_ باور کنید چیزیم نبود نیست.. من خوبه خوبم خاله مهتاب دستی به سرم

کشید..

خاله مهتاب: خدا رو شکر که خوبی نگاهم روبه دردو ختم..

منتظر بودم..

نیومده بود..

هه..

چقدر دلم خوش بود، پنج سال ازم خبرنگرفت حالا یه شبه سراغم روبگیره..
بغضم گرفت..

سرم رو پایین انداختم وبانگشتای دستم مشغول شدم..

امیر: راستی مامان چرا ارشیا نیومد؟

خاله مهتاب: میخواستت بیاد امانتونستت نستیم روخونه تنها بذاره، گفت بعدا حتما به رویا
سر میزنه..

امیر سرش روتکون داد..

پنج دقیقه هم مثل برق و باد گذشت..

پرستار وارد اتاق شد..

پرستار: خانما، آقایون پنج دقیقه تموم شد لطفا بفرمایید بیرون مامان دستم

روفشرد و گونم روب*و*سید..

مامان: مایرونیم، کاری داشتی بگو

چشام روبه علامت باشه روی هم گذاشتم وباز کردم..

همه بعد از خدا حافظی از اتاق بیرون رفتن..

باخالی شدن اتاق اشکام روی گونه هام چکیدن..

موندن پیش نسیم روبه پنج دقیقه دیدن من ترجیح داد..

نسیم فقط پنج سال پیشش بودامان ازوقتی چشم باز کردم دقیقا سال..

اما مثل اینکه نسیم بهتر از من تونسته عاشقش کنه..

با شنیدن صدای دراتاق دستی به گونه هام کشیدم واشکام روپاک کردم..

امیر و دراتاق شد..

:

امیر: سلام مجدد لبخندی زدم..

_ سلام

به سمتم اومد و لبه تخت نشست..

امیر: پدر و مادرت رو با مامان و بابا فرستتادم برن خونه.. باباتم از دکتتر خواستت فعلا اینجایمونی

تاحالت بهتر شه سرم روبه علامت باشه تکون دادم..

_ چراتونرفتی؟ توهم خسته شدی، پرستار گفت از دیشب اینجایی..

دستی به ته ریشش کشید..

امیر: نه بابا.. خستگی چیه؟ حالا که بهوش اومدی خستگی از تنم فرار کرد لبخندی زدم..

دستش رو روی دستم گذاشت و نگاهش روبه نگاهم دوخت..

بالحن مهربونی گ فت: رو یا.. چیزی هستتتت که داره اذی تت میک نه وازش ناراحتی؟ اگه

هست بهم بگو تا بتونم کمکت کنم بغض دوباره گلوم روفشرد..

ادامه داد: مطمئن باش هرچی باشه وهراتفاقی بیوفته کنارت می ایستم.. پس بهم
بگو سرم رو پایین انداختم..

دستش روزیروچونم گذاشت و سرم رو بلند کرد..

امیر: چیزی هست؟

آره هست..

امانمیتونم بهت بگم..

سخته اینکه بهت بگم برادرت رو دوست دارم و واسش به عشقم اقرار کردم..

اقرار کردم و سکوت کرد..

اقرار کردم و گذاشت رفت و بعد از پنج سال با دخترداییت برگشت تاباهش ازدواج کنه..

گفتنش سخته..

خیلی سخت..

من دیگه به این عشق لعنتی که هشت ساله مثل خوره به جونم افتاده اقرار نمی کنم..

من دیگه به این اشتباه اقرار نمیکنم..

امیر: نگفتی رویا.. چیزی هست؟ سرم روبه علامت نه تکون

دادم..

اشک توی چشم حلقه زد..

به قطره اشک از گوشه چشمم رو گونم چکید..
 دستش روبالا اوردوروی گونم کشید واشکم روپاک کرد..
 دستاش روازهم جداکردودر آغوش کشیدم..
 به آغوشش پناه بردم..
 سرم روروی شونش گذاشتم..
 اشکام شونش روخیس کردن..
 دستش روروی کمرم کشید..
 کنار گوشم زمزمه وارگفت: آروم باش.. آروم باش دخترخوب.. آروم
 :
 محسن یا حقی_ آغوش

جاکن در آغوشت من ودلشوره هامو..
 پنهون کن از نامحرما، دردودلامو..
 پیدام کن از اون راه دوروبی نشونه..
 پاک کن بادستات اشکای رو گونه هامو..
 بگو که میشنوی صدامو..
 میخوام فقط آغوش من جای توباشه..

جایی که ساختی بهترین خاطره هامو..

یادت میادگفتی به من هر جا که باشی..

نمیداری دلتنگ شمو، داری هوامو..

آخ که چقدر داشتی هوامو..

بعد من با صدای کی، شبو خوابت میبره..

بعد من آروم، کی شبو از روزگارت میبره..

کی مثل من با خنده هات دیوونه بازی میکنه..

وقتی که بهونه داری توروراضی میکنه..

کی دلخوشه وقتی که توداری میخندی بارقیب..

کی با تحمل زندگی میکنه..

جز همین، منه، مونده غریب..

:

بعد از ظهر همون روز مرخه شدم..

حدود ساعت نه شب بود..

روی تخت دراز کشیده بودم و بی هدف به سقف خیره شده بودم..

غلطی خوردم و به پهلو دراز کشیدم و به قاب عکس روی پاتختی نگاه کردم..

عکس سه نفره من، امیر و ارشیا..

نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

بعد از چندمین دو، سه تقه به در اتاق خورد و کوارد اتاق شد..

همونطور که به پهلو دراز کشیده بودم، سرم رو بر گردوندم..

نگاهم رنگ تعجب گرفت..

ارشیا بود..

خیلی آروم سر جام نشستم و به تاج تخت تکیه دادم..

در رو بست..

ارشیا: سلام

با صدای نسبتاً آرومی جواب سلامش رو دادم..

به سمت کاناپه توی اتاق اشاره کرد..

ارشیا: اجازه هست؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم..

به سمت کاناپه قدم برداشت و روش نشست..

سرش رو پایین انداخت..

ارشیا: خوبی؟ _ خوبم

سرش رو بلند کرد و نگام کرد..

ارشیا: صبح به خاطر نسیم نتونستم پیام

لحن صحبتش بالحن صحبت ارشیای پنج ساله پیش زمین تا آسمون فرق کرده بود ..

ارشیا ی پنج سال پیش وقتی میومد تو اتاقم با سروصدایی که ایجاد میکرد، دیوارای اتاق ترک بر میداشتن، اما حالا..

ادامه داد: میدونی نسیم کیه؟

:

خودم روزدم به کوچه علی چپ..

تظاهر کردم که نمی شناسمش..

سرد گفتم: نه.. صبح فقط خاله یه بار اسمشو گفت، منم نپرسیدم کیه؟ نگاهش روبه عمق وجودم دوخت..

ارشتیا: نستیم دختردایی مهران.. باهام برگشتتته چون قراره تایه ماه دیگه ازدواج کنیم

باشنیدن این جملش بغض گلوم رو فشرده..

دندونام رو روی هم فشردم تا چونم نلرزه..

باخونسردی تمام گفتم: به سلامتی.. امیدوارم به پای هم پیرشین نگاهش یه حگرفت..

یه حس مبهم..

ارشیا: خوشحال شدم دیدم خوبی.. دیگه مزاحم نمیشم بلندشود و ایستاد..

ارشیا: خدافظ

_ به همه سلام برسون، مخصوصا به نسیم چیزی گوشه ل*ب*ش

نشست..

نمیدونم لبخند بود یا پوزخند..

سرش روبه علامت باشه تکون دادوبه سمت دراتاق قدم برداشت..

دستگیره در رو گرفت..

چند لحظه پشت به من ایستاد و بعد هم در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت..

بارفتنش غبار اشک توی چشم نشست..

بغضم شکست..

باهق هق زیر لب زمزمه کردم: خیلی بی معرفتی ارشتتیا.. تونیومدی اینجا حالم رو پیر تو اومدی

اینجا تا بهم بگی میخوای تایه ماه دیگه بانستتیم جونت ازدواج کنی و نمک روی زخمم پاشی..

آره..

تو اومدی اینوبهم بگی..

یعنی اینقدر دلت میخواد زود تر باهاش زندگیت رو شریک شی..

یعنی نسیم از من عاشق تره..

چرا ارشیا؟ چرا اینقدر نامردی؟ چرا داری غرورم
روز اینی که هست خورد ترمیکنی؟ آخه چرا العنتی؟
:

دیگه تمومه_دیانا عمر موپای تو باختم..

حیف رویایی که ساختم..

هرچی که بود نیست..

روتو اثر نداشت..

اون که تو گریه جاموند..

قبل رفتن بی صداموند..

خیلی کم بودولی..

واسه تو کم نداشت..

دیگه تمومه..

بسمه هرچی شکستم..

از خودم، از همه خستم..

باید از یادم بری..

دیگه تمومه..

توروسپردم به دریا..

من میرم تنهای تنها..

اینجوری آرومتری..

من چمدونم بسته شده از خیلی وقته..

اما بازم برام سخته..

به تو بگم خدا حافظ..

دیوونگی مون..

خنده هامون زیر بارون..

اون همه آرزو هامون..

از یادم نمیره هرگز..

دیگه تمومه..

بسمه هرچی شکستم..

از خودم، از همه خستم..

باید از یادم بری..

دیگه تمومه..

توروسپردم به دریا..

من میرم تنهای تنها..

.. اینجوری آرومتری @iaadoaMozRNoamooR

:

_ ماما آخه من تنهایی پاشم برم لباس بخرم؟ ماما همونطور که لباس

میپوشید، نگاهی بهم انداخت..

ماما: دختر من که بهت گفتم نمیتونم باهات بیام خرید، باید به مهتاب کمک

کنم.. اصلا چرا بامهسانمیری؟

به چارچوب در اتاقش تکیه دادم..

_ دکیمون امتحانات پایان ترمش نزدیکه، داره خودشو آماده میکنه

ماما کلافه گفت: رو یا من دیگه نمیدونم، مجبور بودی، همه چیزو بذاری دقیقه نود؟

پوفی کشیدم و بدون حرف دیگه ای به سمت اتاقم رفتم..

روی تخت نشستم..

کلافه دستی به صورتم کشیدم و موهام رو پشت گوشم گذاشتم..

آره مجبور بودم..

مجبور بودم دقیقه نود بعداز کلی کلنجار تستتیم بگیرم تو عروارشتتیا شترکت کنم..

منی که توی این یه ماه زندگیم شده بود، جهنم..

باصدای زنگ گوشیم رشته افکارم پاره شد..

به صفحه گوشی نگاهی انداختم..

عکس امیرافتاده بود..

_ سلام امیر:سلام، خوبی؟

_ نه زیاد امیر:اونوقت چرا؟ ع صبی گفتم:دوروزه

دیگه عروار شیا ست ومن هنوزلباس نخریدم،هیچک

سم نیست باهام بیاد

امیر:به خاطرهمین خوب نیستی..نظرت چیه پیام دنبالت باهم بریم لبخندپهنی روی

ل*ب*م نشست..

باصدایی که خوشحالی توش موج میزد گفتم:جدی میگی؟ امیر:آره جدی

میگم..تایه ساعت دیگه دم در منتظرتم _ وای امیر،ممنون امیر:بهتره بری

حاضرشی

_ ای به چشم

تماس روقطع کردم واز اتاق بیرون اومدم..

مامان طبقه پایین بودوداشت میرفت خونه عمومهرداد..

بالای پله ها ایستادم..

ردنگاهش رودنبال کردم..

به یه پیرهن نقره ای که از پشتتتت دن با له داشتتتتت واز جلو کمی چاک میخورد واز سرشونه

هاش کمی برهنه بود و روش سنگ کاری های قشنگی شده بود، خیره بود..

خیلی قشنگ بود..

تن خورشم به نظرم حرف نداشت..

سرش روبرگرد و ننگام کرد..

امیر: اون لباسه چطوره؟ به نظرم خیلی بهت میاد لبخندی زد و دستام

رو بهم زد..

_ خیلی قشنگه امیر

امیر: پس بریم تو مغازه تا فروش کنی و اردمغازه شدیم..

امیر از فروشنده که یه آقا بود، وخواست تا لباس رو بهم بده..

لباس رو گرفتم و به سمت اتاق پرورفتم..

خیلی سریع لباسام رو دراوردم و لباس رو پوشیدم..

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

حرف نداشت..

به معنای تمام بی نظیر بود..

دو، سه تقه به در اتاق پرو خورد..

امیر: رویا چگونه؟ خوش است اومد؟

_ آره.. خو حرف نداره.. سلیقت بی نظیره امیر: پس چی

فکر کردی؟ بیرون منتظرتم

_ باشه، الان میام

لباس رواز تنم در اوردم و لباسام رو پوشیدم و از اتاق پرو بیرون اومدم..

لباس روبه فروشنده دادم..

فروشنده لباس رو کاور گرفت و توی بسته گذاشت..

_ چقدر میشه آقا؟

فروشنده: قابلی نداره خانوم، همسرتون حساب کرد نگاه کنی به امیرانداختم..

:

_ واسه چی تو حساب کردی؟

امیر: از لباس خوشم اومد، خواستم یه هدیه از طرف من به تو باشه _ همیشه آخه..

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید..

امیر: ممنون آقا از مغازه بیرون اومدیم..

مثل بچه های نرپامو کوییدم به زمین..

_ چرا نداشتی من حساب کنم؟ نگاهی بهم انداخت و شروع به خندیدن کرد..

باچشای گردشده نگاش کردم..

_ دیوونه شدی؟! چرایهویی میخندی؟ امیر: خدایی به من وتو میاد زن وشوهر باشیم؟ یاد حرف فروشنده افتادم..

آروم خندیدم..

_ فرض کن اونم من وتو خندش تبدیل به لبخندش..

امیر: خب عیبش چیه؟ باچشای گردشده گفتم: بله!؟!

دستاش روبه علامت تسلیم بالاورد..

امیر: هیچی بابا، وشوخی کردم.. حالا که لبای خریدی بریم ناهار بخوریم؟ دارم از گرسنگی

میمیرم

_ وای آره.. منم خیلی گشتمه امیر: پس بریم تا نخوردیمون

_ مگه من آدم خوارم که بخوام بخورمت؟ امیر: چه عرض کنم

مشت آرومی به بازوش زدم وبه حالت قهرروم روازش برگردوندم..

دستش روزیرچونم گذاشت وصورتم روبه سمت خودش برگردوند..

لبخندی زد..

باخودم که فکر میکنم چقدر با این لبخند آروم میشم..

امیر: قهری؟ لبخندی زدم..

_ مگه میشه من باهات قهر کنم لبخندش پررنگ تر شد..

دستش رودور بازوم حلقه کرد و منو به سمت آغوشش کشید..

منو به خودش فشرد و بعد از چند لحظه از خودش جدام کرد..

دستم رو گرفت و به سمت ماشینش قدم برداشتیم..

:

امشب عروا رشیاست..

از دیشب دلم گرفته..

بغض گلوم رو فشار میدی اما سعی میکنم خودم رو با این یه جمله آروم کنم..

(اون دیگه داره ازدواج میکنه پس فراموشش کن)

موهای مشتتکی بل ندم رو آزادانه روی شتتونه هام ریختم و نگاهی به خودم انداختم..

بالباکه امیر انتخاب کرده بود، خدایی عالی شده بود..

برای عرویه خونه باغ گرفتن..

مامان و بابا زودتر رفتن تا به خاله وعمو کمک کنن و قرارشنتن امیر ستاعت ۵:۳۰ بیاد دنبالم..

ساعت نزدیک ۵:۳۰ بود..

طبق معمول آقای وقت شناس زنگ زد..

گوشی رو برداشتم..

امیر: آماده ای؟

_ آره، الان میام پایین

تماس رو قطع کردم و مانتوم رو برداشتم و پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و از پله ها پایین رفتم..

مسافت حیاط رو طی کردم و از درخونه بیرون زدم..

سوار ماشین شدم..

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، سلام کردم..

امیر: سلام، خوبی؟

_ خوبم چه دروغی؟ خوب..

واقعا خوب بودم..

نه خوب نبودم..

داشتم میرفتم عرو عشقم..

باید خوب باشم..

تموم راه حرفی بینمون رد و بدل نشد..

منم حوصلم سررفت..

دستم روبه سمت ضبط بردم ودکمه پخش روزدم..

صنندای آهنگ ملایمی توی فضتای ستاکت ماشتتین پخش شتتدوستتکوت روشکست..

:

بعدازدقیقه که توی راه بودیم، رسیدیم..

امیرواردخونه باغ شد..

بادیدن خاله مهتاب ازماشین پیاده شدم وبه سمتش رفتم..

سعی کردم آروم باشم..

دل تودلم نبود..

ازدرون ویرون بودم..

لبخندی روی ل*ب*م کاشتم..

به کنارخاله مهتاب رسیدم..

_ سلام خاله، مبارک باشه باهم روبرو کردیم..

خاله مهتاب:ایشالا روزی عروتوروببینم

لبخندروی ل*ب*م ماسید..

_ ای بابا، کوتا نوبت ما بشه

خاله مه تاب: دختری به خوشتکلی و خانومی تورو، رو هوا بردن.. راستتش رویا جون خیلی دلم
میخواست و میخواد که تو عرسم شی لبخند تلخی زدم..

_ شوخی میکنی خاله؟

خواست جوابم روبده اما صداش زدن..

خاله مهتاب: رویا جون من برم سرم روبه علامت باشه تکون
دادم..

بارفتن خاله به سمت رختکن رفتم..

عروس..

آره خاله جون..

منم دلم میخواست عروس پسرت شم اما پسرت نخواست..

عشق منو نادیده گرفت و دل به دخترداییش بست..

آهی کشیدم..

خیله خب..

چی میتونم بگم جز اینکه مبارکشون باشه..

مگه یه عاشق چی جز خوشبختی و آرامش معشوقش رومیخواد..

از رختکن بیرون اومدم..

همزمان با بیرون اومدنم عروس و داماد هم اومدن..

بوی اسپند، سوت، کف، کل و آهنگ فضا رو پر کرده بود..

زیادی جلونرفتم، اما جایی ایستادم که بتونم بینمشون..

بغض به گلوم چنگ انداخت..

سعی کردم جلوش رو بگیرم تا نشکنه..

نسیم بالبخندپهنی بازوی ارشیا رو گرفته بود..

ارشیا هم لبخندای همیشگیش روبه لب داشت..

کت وشلوارمشکی خوش دوخت دامادی واقعا برازندش بود..

جلوی دیدم تارشد..

اه..

بازم این اشکای لعنتی..

دستی به چشم کشیدم وپاکشون کردم تا بتونم عشقم رو بهتر ببینم

:

عشقم..

دختر بازم داری خیال بافی میکنی..

مگه نمیبینی عشقت..

ارشیا..

الان اونجا کنار یه عروس دیگه ایستاده..

دختری که از امشب میشه شریک زندگیش حتی شریک نفساش..

عروس و داماد توی جایگاهشون نشستن..

نگاهم روازشون گرفتم و به کنار مادرم رفتم..

باید میرفتم و بهشون تبریک میگفتم..

اما چجوری؟ با چه حالی؟ با این حال خرابم؟

از فکر این که برم و بهش عروستیش روتبریک بگم، بغض بدی به گلوم چنگ انداخت..

بلاخره عزمم روجزم کردم و به سمت جایگاه قدم برداشتم..

داشتن باهم حرف میزدن..

بالبخندرو بروشون ایستادم..

نگاه هردوشون به سمتم چرخید..

گرم و صمیمی گفتم: سلام، تبریک میگم.. امیدوارم به پای هم پیرشین بانسیم دست دادم..

_ خوشبخت شین نسیم: ممنون

بارشیا دست ندادم چون نمیخواستم متوجه سردی دستام بشه..

نسیم روبه ارشیا گفت: نمیخواهی معرفی کنی؟ لبخند روی ل*ب*م

خشک شد..

نگاه منتظرم روبه لبهای ارشیادو ختم..

ارشیابالحن سردی گفت: رویا دختر عمومیلادوخاله رزا همین..

در همین حد فقط معرفی کرد..

حتی نگفت رویا دوستمه..

منی که از بچگی تا الان میشناسمش..

منی که محرم اسرارش بودم..

حالا از غریبه هم غریبه تر شدم..

لعنت به تو رویا..

لعنت به عشق یه طرفه ای که بهش اقرار کردی..

نسیم لبخندی زد: از دیدنت خوشحالم لبخند محوی زدم..

_ منم همینطور، دیگه مزاحم نمیشم با اجازه از کنارشون فاصله گرفتم

واز جایگاه دور شدم..

بعد از شب فرودگاه این اولین دیدارم بانسیم بود..

امشب نسیم مثل همه عروساز ییاشده بود..

اما..

از امشب با مردمی زندگیش روشریک میشه..

مردی که پسم زد..

:

توی همین فکرابودم که باسربدجوربه یه نفرخوردم..

_ بیخشید

:حواستون کجاست خانوم!؟

صدای امیربود..

سرم روبلندکردم ونگاش کردم..

بادیدنم نگاهش رنگ تعجب گرفت..

امیر: رویا تویی؟ دستم روبه کمرم زدم..

_ نه پسر جان، من عمه نداشته رویام.. نمیبینی؟ خب خودمم دیگه لبخندی زد..

امیر: جدی جدی نشناختمت.. چقدر خوشگل شدی؟ چپ چپ نگاش کردم..

_ خوشگل شدم؟؟؟!

خندید..

امیر: خوشگل بودی، خوشگل ترشدی

_ آهان، حالا شد

امیر: چرا وقتی تو ماشین بودی ندیدمت؟ _ خب لابد کورتشریف

داشتین امیر: جان من؟ _ جان تو ابرو بالا انداختم..

_ توهم امشب شدی

(در گوشتش گفتمب مواظب باش دخی مخی امشبب نذزدتت که عروداداشتت بر بادمیره

دماغم رو گرفت و آرام کشید..

امیر: نترس مواظبم.. حالا این خانوم خوشتکله افتخاریه دورر*ق*ص روبا این شازده پسر میده؟

قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم..

_ اوووم.. نه!!

باتعجب گفت: آخه چرا؟!

_ دیگه دیگه

امیر: لابد میخوای تو عمرت فقط باشوهرت بر*ق*صی..ها؟ لبخند موزیانه ای زد

وابرو بالا انداختم..

_ نه، خب.. راستش یه پسر تو این جمعه که بد جور چشم رو گرفته و میخوام با اون بر*ق*صم

بالحن غیرتی دروغینی گفت: کیه این پسر؟!

_ یه پسر خوشتیپ، خوش استایل و خوشکله و از همه مهمتر چشم عسلیه امیر: اونو وقت چرامن

هرچی دارم دقت میکنم میبینم این پستتره همین نزدیکیاست؟

چون کاطرافمون نبود، دستام رودور گردنش حلقه کردم و پیشونیم روبه پیشونیش چسبوندم..
نگاهم روبه چشاش دوختم..

_ پسری که چشم رو گرفته همینیه که الان من تو چشاش خیره شدم
(چشمکی زدمب امیر خودمون لبخندزد..

امیر: پس بریم بر *ق* *صیم*؟

چشام روبه علامت آره روی هم گذاشتم و باز کردم..
ازش جدا شدم..

دستم رو گرفت و به سمت پیست شلوغ ر *ق* *ص* قدم برداشت..
:

سرمیز کنار امیر، مامان، بابا و عمومهر دادنشسته بودم..

نگاهم به خاله مهتاب بود که کنار گوش ارشیا چیزایی روبهش میگفت..

ارشیا هم حسابی اخماش رو کشیده ی

بود توهم وانگار داشت سرمسئله ای سماجت میکرد..

بعد از چند لحظه ارشیا از جاش بلند شد و خاله مهتاب به سمت میزی که نشسته

بودیم، سرچرخوند..

نگاهم روازشون گرفتم و به پیست ر *ق* *ص* خیره شدم..

بعد از چند مین خاله کنارم ایستاد..

سرچرخوندم ونگاش کردم..

خاله مهتاب: رویاجون، ارشیا منتظره که باهاش بر*ق*صی.. پاشود خترم با تعجب به خاله

مهتاب نگاه کردم..

_ من خاله، آخه چرا من باید بارشیا بر*ق*صم

خاله مهتاب: برای اینکه خواهرشی _ ولی خاله من نمیخوام

بر*ق*صم مامان: چرانمیخوای، پاشوبرو

_ اما..

خاله حرفم رو قطع کرد و دستم رو گرفت..

خاله مهتاب: اما واگر نداره، پاشوبریم ارشیا منتظره سردرگم از جام بلندشدم

و دنبال خاله راه افتادم..

خدایا آخه چرا؟

این چه مخمسه ای بود که منو توش انداختی؟ به کنار ارشیا رسیدم..

بدون اینکه نگاش کنم، روبروش ایستادم..

فیلمبرداری پیست رو خالی کرد..

فاصلمون تقریباً دو وجب بود..

بغض گلوم رو فشرده..

قل*ب*م به شدت میکویید..

گلوم خشک شده بود..

یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد..

نفسم بند اومد..

حس کردم تنم گر گرفت..

این اولین بارش بود که بعد از پنج سال لمس میکنه.. دست دیگش رو روی

شونم گذاشت..

فیلمبردار روبه من کرد گفت: توهم دستات رو بذار روشونش سرم رو با کمی مکث تکون

دادم و دستام رو روی شونه هاش گذاشتم..

نگاش نکردم..

یعنی نمیتونستم نگاش کنم..

اشک توی چشم حلقه زد..

کمی فضاتاریک شد و همه ساکت شدن..

سرم رو پایین انداختم وچ شام روب ستم وبهم ف شردم تا شکام روی گونه هام نلغزن..

صدای موزیک فضا رو پر کرد..

:

فقط خودتویی_ ومیلادباران

گذشت هاگذشت..

چشاتوروش ببند..

آینده روبیین..

این زندگی درست..

مته نگاه توشیرینه بعدازاین..

این روزاقلب من..

ازبی نهایت خستگی پره..

توهم مته خودم..

عاشق شدی آره..

حتما همینطوره..

فقط خودتویی..

هرچی که هست ونیست..

هیچکی به جزتونیست..

فقط خودتویی..

عزیزترین کسم..

من به تو میرسم..

من به تو میرسم..

فقط خودتویی..

هرچی که هست و نیست..

عزیزترین کسم..

من به تو میرسم..

من به تو میرسم..

من عاشق توام..

رفتارم روبیین..

کامل مشخصه..

میخوام بدونی که..

عشقت برای من خیلی مقدسه..

نگاه تو برام اصلا غریبه نیست.. پراز محبتته..

یه لحظه شک نکن..

عشق میون ما طولانی مدته..

فقط خودتویی..

هرچی که هست و نیست..

هیچکی به جز تونیست..

فقط خودتویی..

عزیزترین کسم..

من به تو میرسم..

من به تو میرسم..

فقط خودتویی..

هرچی که هست و نیست..

فقط خودتویی..

عزیزترین کسم..

من به تو میرسم..

من به تو میرسم..

iaadoaMozRNoamooR@

:

با پایان آهنگ چشم روباز کردم و ازش جداشدم..

صدای سوت و کف فشاروپرکرد..

با آغاز آهنگ جدیدنستیم از جایگاه پایین اومدوبارشتیا شتروع به ر*ق*صتیدن کرد..

پیست ر*ق*ص دوباره شلوع شد..

سربگردوندم تاپیست روترک کنم اما باکشیده شدن دست راستم وقرار گرفتن بین
 حصاربازوهای کسرم روبلندکردم..
 سپهربود..
 تقلالکردم دستم روآزادکنم..
 عصبی گفتم: ولم کن، میخوام برم
 ستپهر: چیه؟ آغوش من خارداره! ما آغوش اون دو تابرادرا نداره.. فقط یه دورمیر*ق*صیم
 همین _ ولم کن اعصاب ندارم
 منوبه خودش فشرددستاش رو حصارم کرد..
 مجبورم کردباهش بر*ق*صم..
 نگاهم روچرخوندم وبابغض به ارشیا ونسیم خیره شدم..
 هرم نفسهای گرمی کنار گوشم باعث شدسرم روبرگردونم..
 سپهر: حسودی میکنی؟ نگاه غضبناکم روبهش دوختم..
 _ چرا باید حسودی کنم؟!
 سپهر: نمیدونم؟! شاید چون تو باید امشب جای نسیم بودی نگاهم رنگ تعجب
 گرفت..
 ازین دندونای کلیدشدم گفتم: خفه شو سپهر

تقلا کردم از آغوشش بیرون پیام امامنو بیشتر به خودش فشردم..

باحرص گفتم: ولم کن عوضی

کف دستام روروی سینش گذاشتم وهلش دادم..

چون فضاتاریک بود کم توجه نشد..

به سرعت برگشتم وازش فاصله گرفتم وبه سمت دستشویی ها قدم برداشتم..

:

بغض گلوم روبه شدت میفشردم..

سرم سنگین شده بود..

از تب و گرمای زیادی که بدنم روفرا گرفته بود، سرم گیج میرفت..

یه لحظه حس کردم زیرپام خالی شد..

همزمان کاسم رو صدازدومنو از پشت گرفت..

چشای بسته شدم روباز کردم..

با باز کردن چشمتان ن گام بادو تاچشتم عستتلی که مردم کاش ازنگرانی میلرزیدن، تلاقی

پیدا کردم..

امیر: خوبی رویا؟

لبخند محوی زدم وسرم روبه روعلامت آره تکون دادم..

از آغوشش بیرون اومدم..

بالحن نگرانی گفت: تو که بازم تب داری، مطمئنی خوبی؟ بازم خوب شتتدیدم داری تلوتلو راه
میری واوادم دنبالت و گرنه حتما چیزیت میشد

_ خوبم.. فقط چون دوروزی ه ست نخواایدم واینجاهم سرو صدایزاده سرم دردگرفت و کمی
گیج رفت، یکم به صورتم آب بزمن خوب میشم امیر: باشه، پس من همینجا منتظرت میمونم
باچشای گردشده گفتم: کجا؟ اینجا؟ جلوی توالت خانوما دستی به موهاش
کشید..

امیر: حواسم نبود لبخندی زدم..

_ نگران نباش، برو من یکم دیگه میام

نگاهی به صورتم انداخت و سرش روبه علامت باشه تکون داد..

برگشت و باتعلل رفت..

بارفتنش واردشدم..

مقابل آینه ایستادم..

بغضی که ازصبح توی گلوم بود، باصدای بدی شکست..

صورتم خیس اشک شد..

ل*ب*م روبه دندون گرفتم تاچونم نلرزه..

دستم روبه دیوارکوبیدم وپیشونیم روروش گذاشتم..

آخه ارشیا چرا اینقدر بی رحمی؟ چرا ساکتی؟

چرا باهام غریبی میکنی؟

اصلا چرا من احمق دست از عشقت برنمیدارم و فراموش نمیکنم؟ چرا؟

خدایا خودت بهم کمک کن..

کاری کن بتونم فراموشش کنم..

بتونم دوباره زندگی کنم..

عاشق بشم..

عاشق ککه عاشقمه..

ککه برام بمیره..

نه اینکه به این عشق لعنتی یه طرفه ادامه بدم و عذاب بکشم..

خدایا ازت خواهش میکنم کمک کن..

هوای خانه غمگین..

خشک و بی آب..

نفس درسینه پژمرده..

به سان شبی مغرور..

به خاکی تشنه دل بستم..

من آن خاکم که افسردم..

شدم خاکستری خفته..

به زیر آتشی پنهان..

کنون دیگر نه آهی برل*ب*م جاریست..

ونه حسرت بردلم باقی است..

مراپنداشتند سنگم..

دگریارای غلطیدن هم ندارم..

همه ماشیناپشت ماشین عروس و داماد حرکت میکردن و بوق میزدن..

توی اتوبان ماشین بابا جلوتر ماشین ارشیارفت..

برگشتم و نگاهشون کردم..

داشتن باهم حرف میزدن..

چشام غرق اشک شدن..

آهسته زیرلب زمزمه کردم: امیدوارم خوشبخت شین برگشتم و به روبروم

خیره شدم..

ماشین ارشیا موازی بامشین باقرار گرفت..

بابا براشون تک بوقی زد، ارشیا دستی برای باباتکون دادوردشد..

سرم روبه شیشه تکیه دادم وبه جاده خیره شدم..

اشک روی گونه هام نشست..

:

پول تاکرو حساب کردم وسرکوچه پیاده شدم..

باصدازنگ گوشیم، کیفم روزیرو رو کردم وگوشیم رودراورددم..

مهسابود..

_ جانم مهسا:سلام رسیدی؟ _ آره..سرکوچم

مهسا:خوبه، رویا پدرومادرت نیستن مواظب خودت باش

_ چشتم، مهستابه خدامامان وباباکه داشتتن میرفتن کیش به اندازه توستفارش اینکه مواظب

خودم باشم، نکردن مهسا:بده، نگرانتم؟ خندیدم..

_ نه جانم، تونگرانم نشی کی بشه؟ مهسا:ارشیا

_ مهسا! تو اصلا ول کن این قضیه نیستی مهسا:فدات شه الهی، کاری

نداری؟ شارژم تموم شد _ نه کاری ندارم مهسا:پس فعلا

سری تکون دادم وتماس روقطع کردم..

ما مان و با با به خاطریکی ازپروژه های شترکت برای دوهف ته رفتن کیش،هرچقدرم
 اصرارکردن باهاشون برم،نرفتم..
 دوماهی هم ازازدواج ارشیا میگذره..
 توی این دوماه تمام فکرم فراموش کردن ارشیا بود..
 ارشیا وفراموش کردن عشق هشت سالش که به وجودم چنگ انداخته بود..
 جلوی درخونه ایستادم..

:خوش اومدی

:

به سمت صدای آشناسرچرخوندم..

سپهرروبروم ایستاد..

_ چی میخوای؟ پوزخندی زد..

سپهر:اومدم به دخترخاله عاشقم سربزنم باتعجب نگاش کردم..

_منظورت چیه!؟

سپهر:نمیفهمی،یاخودت روزدی به نفهمی

بادست یه بروبابایی بهش گفتم وکلیدانداختم ودررو بازکردم..

بازوم رو وحشیانه کشیدوبه دیوارکوبیدم..

در دبدی توی کمرم پیچید..

ل*ب*ا*م رواز در دروی هم فشردم..

دستاش رو کنارم روی دیوار گذاشت و محاصر م کرد..

عصبی گفتم: چرا وحشی بازی در میاری؟ باچشای به خون نشسته به

چشام خیره شد..

سپهر: بهت گفته بودم مثل یه سایه دنبالتم.. درسته؟ سکوت کردم..

بالحن عصبی تری گفت: درسته؟؟ سرم روبه علامت آره تکون

دادم..

ادامه داد: پنج ساله پیش.. اواخر مرداد یه شب قبل از رفتن ارشیا.. تو پارک همین محل به عشقت

نسبت به ارشیا اقرار کردی.. درسته؟ باچشای گرد شده نگاش کردم..

از بین دندونای قفل شتت دش گفت: چرا جواب نمیدی؟ درستت میگم یانه رویا خانوم بغضم

گرفت..

باگفتن هر کلمه آتیشم میزد..

چونم لرزید..

دستام یخ بستن..

باورم نمیشد سپهر همه چیز رو دیده و شنیده بود..

مات نگاهش میکردم..

سپهر: پنج سال سکوت کردم.. شانس آوردی رویا که ار شیا رفت و بعد از پنج ستال برگشتت

واز دواج کردو این یعنی دوستت نداره و گرنه خونشتتو حلال میکردم.. اما تو..

مشتت رو عصبتی کنار گوشتم به دیوار کوییدطوری که از صتدش بند بند وجودم لرزید..

ادامه داد: گفته بودی فقط دوستن.. گفته بودی برادرن..

حیف رویا.. حیف که دوست دارم و گرنه سکوت رو جایز نمیدونستم.

:

چشام غرق اشک شدن..

بریده بریده گفتم: چی.. چی میخوای.. از جونم؟ سپهر: خودتو

نالیدم: ولی من نمیخوامت اینوبفهم

خونسرد گفتم: بلاخره مجبورت میکنم باهام ازدواج کنی جدی گفتم: تو خوابتم

نمیبینی لبخندی زدو ازم فاصله گرفت..

سپهر: منتظر باش عاشق شکست خورده به معنای واقعی داشت

تحقیر و مسخرم میکرد..

به رفتنش باچشای خیس چشم دوختم..

بعد از چند لحظه وارد خونه شدم..

به سمت ساختمون داخلی دویدم..

به محض ورودم هر چیزی که جلوی دستم بود رو شکوندم..

صدای زنگ آیفون به گوشم رسید..

بدون توجه میشکوندم و فریادمیزدم..

لعنت..

لعنت به عشقی که شد عذاب جونم..

بلندتر فریادم: خدا آخه چرا؟ چرا باید سپهر بفهمه؟

جز تو مهسا که هیچکس از عشقم به ارشیا خبر نداشت؟

چرا اصلا باید سپهر بفهمه؟ زانوزدم..

بامشت به پام میزدم..

زیر لب نالیدم: چرا جونم رونمیگیری راحت شم..

میخوام راحت شم..

از ارشیا..

از سپهر..

از این عشق کوفتی..

اصلا میخوام بمیرم از شر این زندگی راحت شم..

مگه عاشقی جرمه؟

مگه گ*ن*ا*هه که داری بابتش مجازاتم میکنی؟ تقاص کدوم

گ*ن*ا*ه نکردم رودارم پس میدم..

بهم بگو چی کار کردم..

اشک صورتم روخیس کرده بود..

سالن پرازخورده شیشه های مجسمه و کریستال بود..

هنوز صدای آیفون توی گوشم بود..

سرم سنگین شده بود و جلوی دیدم تار شده بود..

به حالت سجده سرم روروی کف سالن گذاشتم..

هنوز باهق هق اشک میریختم..

صدای باز شدن در سالن روشنیدم..

توان اینکه سرم روازروی زمین بردارم نداشتم..

صداش توی گوشم پیچید: رویا مثل همیشه نگران صدام کرد..

صدای امیر بود..

کنارم اومد..

به سختی سرم روبلند کردم و باچشای خیس نگاهش کردم..

امیر: رویاچی شده؟ به آغوشش پناه بردم..

چقدر به این آغوش گرم و امن احتیاج داشتم..

سرم روروی شونش گذاشتم و اشک ریختم..

کنار گوشم گفت: رویا آروم باش، بهم بگو سپهرچی بهت گفت چشم رو بستم و دیگه

متوجه هیچی نشدم..

:

چشم رو باز کردم..

سرم کمی دردمیکرد، دستی بهش کشیدم..

: خوبی؟

نگاهم روبه سمت صداچرخوندم..

نگاهم به امیر افتاد..

سرجام نشستم..

_ خوبم لبخند تلخی زدم..

_ چطور تونستی بیای داخل؟ کنارم روی تخت نشست..

امیر: از دیوار پریدم توخونه

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و سرم روروی پاش گذاشتم..

_ دیدیش؟

دستی به سرم کشید و موهای روی صورتم رو پشت گوشم گذاشت..

امیر: آره.. وقتی داشتم از شرکت برمیگشتم دیدم سوار ماشینش شد، دقت کردم دیدم توبه

دیواتکیه داده بودی و به رفتنش خیره شتدی، داشتتم میومدم پیشتت ا ماتورفتی توخونه، منم

هرچ قدر منم آیفون روستتوزو ندما ماتوجواب ندادی مجبور شدم از دیوار پریم توحیاط، بقیشم

که خودت میدونی.. رویا _ جانم

امیر: میدونم حالت خوب نیستت اما ستپهرچی بهت گفت که اینقدر بهم ریختی؟ بغضم

گرفت..

چشام غرق اشک شدن..

چی باید میگفتم..

باید میگفتم پسر خالم فهمیده عاشق ارشیا برادر توام..

باصتتدای بغض آلودی گفتم: ت هد ید کردا گه ک پاپیش بذاره خونش روحلال میکنه، میت رسم

امیر.. سپهر دیوونه است، خودت که بهتر میشناسیش

بالحن عصتتبی گفت: غلط کرده، چیکارته؟ نشتتون شتتده این؟ چی تومیشتته؟ جز پسر خاله..

پس هیچ غلطی نمیتونه بکنه چه برسه به خون ریختن اشکام رو پاش چکیدن..

دستش رو روی گونم کشید..

مهربون گفت: گریه دیگه بسه، مطمئن باش هیچ کاری نمیکنه سرم رواز روی پاش
بلند کردم و نشستم..

نگاهم روبه نگاهش دوختم..

_ مطمئن باشم؟

لبخندی زد و سرش روبه علامت آره تگون داد..

امیر: تا وقتی من هستم، مطمئن باش لبخندی روی ل*ب*ب*م

سبزشد..

بهش اعتماد داشتم..

حرفاش برام حکمی برای نترسیدن بود..

باورش داشتم مثل طلوع خورشید از مشرق و غروبش از مغرب..

امیر: پاشو آماده شو با تعجب پرسیدم: واسه چی؟ امیر: بریم یه

جایی شام بخوریم

_ کجا؟

امیر: جایی که دوست داری ذوق زده گفتم: باغ بهشت؟

چشاش روبه علامت آره روی هم گذاشت و باز کرد..

_ بشمار سه آمادم امیر: پس پایین منتظرتم

بارفتنش از اتاق از جام بلند شدم و دست و صورت‌م و شستم و لب‌ها‌م رو عوض کردم..

آماده که شدم نگاهی به خودم انداختم..

لبخندی به خودم تو آینه زدم و از اتاق بیرون زدم..

کنار امیر ایستادم..

_ من آمادم

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد..

امیر: پس بریم

:

منو رو توی دستم گرفته بودم و فقط میخوندم..

امیر: خب، چی میخوری؟

منو رو بستم و نگاهی به امیر انداختم..

_ اووم.. راستش میخوام امشب روبه سلیقه تو شام بخورم امیر: من؟!

_ بله تو.. چیز عجیبیه؟ حالات تو انتخاب کنی منم یه نگاهی به اطرافم بندازم سرچرخوندم

و نگاهی به اطرافم انداختم..

باغ بهشت پاتوق من و امیر و ارشیا بود، البته هنوز هست اما بدون ارشیا..

وسط اون همه قشنگی نگاهم یه جا ثابت موند..

ارشیاونسیم کمی دورتر از مایستاده بودن وباهم میگفتن ومیخندیدن..

بازم بغض لعنتی به گلوم چنگ انداخت..

نمیدونم چراتا میام همه چیز روفراموش کنم دوباره ماجرا از اول شروع میشه..

نگاهی به امیر انداختم..

_ من میرم دستام روبشورم امیر: باشه.. برو

از جام بلندشدم وبه سمت توالت ها قدم برداشتم..

سرعت قدم هام رویبشتر کردم..

وقتی رسیدم کنبود واینجوری راحت ترمیتونستم بغض فروخوردم روبشکنم..

اشکام روی گونه هام چکیدن..

دستم روزیر آب بردم..

مشت های آب پی در پی به صورتم زدم..

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

ازاینکه بانستتیم خوشتتبخته خوشتتبحال بودم اما این حس نیمه تمومی که توی قل*ب*م

بود آزارم میداد..

باورودیه خانوم دستی به صورتم کشیدم وازاونجا بیرون اومدم.

:

بادیدن ارشیاونسیم کنار امیر، ریتم ضربان قل*ب*م بالارفت..

نفس عمیقی کشیدم..

زیر لب زمزمه کردم: همه چیز تموم شده پس آروم باش به کنارشون رفتم..

لبخندی روی ل*ب*م کاشتم وباصدای گرمی سلام کردم..

نسیم به گرمی جواب سلامم روداد اما ارشیاکمی خشک جواب داد..

کنار نسیم نشستم..

_چه خوب که شماهم اینجااید

امیر: به محض رفتنت سترچر خوندم دیدم ارشتیا ونستیم پشتت سترم ایستاده بودن، بازم

خوب شد دیدمشون چون حسابی به یاد قبلنا جمعمون جمع شد

لبخندی زدم..

مشغول بازی باغذام بودم..

اشتهایی برای خوردن نداشتم..

نسیم روبه امیر کرد..

نسیم: امیر تو کی میخوای ازدواج کنی؟ امیر لبخندی

زدوگفت: هنوز وقت هست نسیم: به هیچ دختریم علاقه نداری؟

نگاهم روبه لبای امیر دوختم، تابه حال من همچین ستتوالی رواز امیر نپرستتیده بودم..

دل میخواست زودتر بفهمم جوابش چیه؟

امیر نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش روبه علامت نه تکون داد..

ارشتتیا: داداش من اهل بهتریناس، مطمئن باش اگه دختری روانتخاب کنه، اون دختر بهترینه

نسیم: پس خوش به حال اون دختر

***** سوار ماشین امیر شدم..

امشنتب بیشتتتر امیر وارشتتیا باهم حرف میزدن ومن ونستتیم زیاد صتتیمی باهم

بر خوردن میگردیم، فقط در حد صحبتای کوتاه..

قبلنا هر وقت با امیر وارشیا بودم بهترین روزم بود..

اما حالا..

کاش میشد چرخ های زمان را..

به عقب هل داد..

تا بازم..

صدای خنده هایمان دنیارا..

پر کند..

:

امیر کنارم نشست و حرکت کرد..

تقریبا نیمه های راه بودیم..

امیر: رویا نگاهش کردم..

_ بله

همونطور که حواسش به رانندگیش بود گفت: اتفاقی بین تو و ارشیا افتاده؟ نگاهم روازش

گرفتم و به جاده دوختم..

_ نه.. چطور؟!

سرچر خوندونگام کرد..

امیر: از وقتی ارشیا برگشته میبینم رفتار تون باهم خیلی سرد شده، امشبم..

حرفش رو قطع کردم..

_ امیراگه میبینی رفتارم با ارشیتیا تغییر کرده فقط به خاطر نستیم.. درستتته که من و ارشیتیا قبلا

خیلی باهم صمیمی بودیم، اما الان ارشیتیا متاهله و دیگه اون پسرشروشور نیست خودتم داری

میبینی؛ اخلاق ارشیا هم تغییر کرده.. شاید اگه رفتاری رو که قبلا باهم داشتیم رو ادامه بدیم، نسیم

حساس شه.. ما زنا هم اگه به چیزی حساس بشیم دیگه واویلاست لبخندی زدم و به نیمرخش

خیره شدم..

_ دیگه باید به رفتاری جدیدمون عادت کنی

نگاهی بهم انداخت و سرش روبه علامت باشه تکون داد..

به جاده خیره شتتدوگ فت:حت ما پس فردا ا گه منم ازدواج کردم با هام سردمیشی..آره؟
خندیدم..

_ تو دنیای منی،هیچکس بادنیاش سردنمیشه لبخندروی ل*ب*ش
نشست..

دنیا..

آره..امیرواقعدنیام بود..

بعدازخداوپدرومادرم،من فقط امیررودارم..

ککه خدابه جای برادرنداشتم بهم بخشیده تابرام برادری کنه..

تاامروزازتونوشتتم..

امشب ازعشقت انصراف دادم..

خسته ام..

میخواهم کمی استراحت کنم..

شاید فردا..

دوباره..

عاشقت شوم..

:

از پنجره هتل به گنبد طلایی رنگ امام رضا خیره شده بودم..

یکسال گذشت و من تهی از عشق ارشیا شدم..

نذر کردم آگه قل*ب*م از عشق ارشیا پاک شد، پیام پاب*و*س آقا..

با صدای زنگ گوشیم نگاه از گنبد گرفتم..

به سمتش رفتم و به صفحش نگاهی انداختم..

عکس امیر افتاده بود..

روی تخت نشستم..

_ سلام آقا امیر: سلام خانوم آروم خندیدم..

_ خوبی؟

امیر: خوبم.. تو چطوری؟

_ منم خوبم، مگه میشه آدم بیاد زیارت امام رضا و حالش بد باشه امیر: واقعا.. رفتی

حرم؟

_ نه... یکی، دو ساعت دیگه میرم

امیر: پس بی زحمت هر وقت رفتی حرم به زنگ بزن، میخوام با آقا حرف بزنم _ به روی چشم

امیر: بی بلا.. دیگه مزاحم نمیشم.. کاری نداری

_ سلامتی امیر: پس خدا حفظ

_ خدافظ تماس روقطع کردم..

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم روبه سقف دوختم..

زیرلب زمزمه کردم:

سال ها پیش عاشق مردی شدم..

ازپس سال ها..

ورنج ها..

حال خودمرددیگری شده ام..

وچشم بستم..

روی خیال دختری که..

یک روزعاشق شد..

به جمله ای که گفتم پوزخندی زدم

ونف سم روآه مانندبیرون دادم وحولم روبردا شتم وبرای غ سل زیارت به سمت حموم قدم

برداشتم..

:

بیرون توی صحن ایستاده بودم..

دستم روروی سینم گذاشتم وروبه ضریح سلام دادم..

چشام غرق اشک شده بودن..

زیر لب زمزمه کردم: امروز او دم اینجاست نذر من رو ادا کنم.. ستخت بود فراموش کردنش
 اما تونستم.. بهم کمک کردی عشق هشت سالم رو فراموش کنم.. اما آقا از تون یه خواهش
 دارم.. خواهشتم اینه که عشق کروه قل*ب*م راه بدین که عاشقم باشه.. میخوام دفعه دیگه

با اون فردیام پاب*و*ستون برای لحظه ای یاد امیر افتادم..

اشکام رو پاک کردم و موبایلم روز کیفم در آوردم و شماره امیر رو گرفتم..

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف شه..

بعد از چند تابوق جواب داد..

امیر: سلام رویا

_ سلام امیر: حرمی؟

_ آره.. زنگ زدم تا با آقا حرف بزنی امیر: باشه، ممنون

_ پس من گوشی رومیگیرم سمت ضریح گوشی روبه سمت ضریح

گرفتم..

بعد از دو مین موبایل رو روی گوشم گذاشتم..

_ تموم شد؟ امیر: آره..تموم شد _ حاجت رواشی

امیر: ممنون..امیدوارم توهم به حاجت برسی..دیگه

مزاحم نمی شم، بهتره بری به زیارتت بررسی

_ باشه امیر: فعلا خدافظ

_ خدافظ

تماس روقطع کردم وبه سمت ضریح برای لمس بهشت قدم برداشتم..

:

مامان، بابا وامیروقتی رسیدم فرودگاه اومدن استقبالم..

توی راه بودیم که از امیر حال عمو وخاله رو پرسیدم..

امیر: خوبن..سلام میرسونن

مامان: من به امیر گفتم، نگه که تو امروز برمیگردی، نخواستم زحمت بکشن امیر: زحمت

کدومه _ کار خوبی کردی مامان بابا از آینه نگاهی بهم انداخت..

بابا: آخر هفته قراره برای سه روز بریم شمال

باشنیدن این جمله بابا ذوق زده کف دستام رو بهم زدم..

_ جدی میگی بابا بابا: آره، جدی میگم

روبه امیر کردم و گفتم: از همین الان گفته باشم من باتومیام لبخندی

زدوگفت: باشه، تو بامن بیا ***** چهارشنبه ۷

اردیبهشت

مامان، بابا، عمو و خاله توی یه ماشین، ن سیم وار شیاباما شین ار شیاء، من وامیرم باهم بودیم..

نیمه های راه از پلاستیکی که مامان توش خوراکی گذاشته بود، میوه برداشتم..

پوست سیبی رو گرفتم و به طرف امیر گرفتمش..

_ بفرماید

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و سیب رو از دستم گرفت..

امیر: ممنون

_ خدایی خیلی میچسبه تو بهار آدم بره شمال امیر: آره.. خیلی آهی

کشیدم..

سرچرخوند و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت..

امیر: چیه؟ یه طوری آه کشیدی انگار همه غمای دنیا تو سینته لبخند تلخی زدم..

_ یاد مامان مهشید افتادم.. دلم بر اش تنگ شده نگاهش رنگ غم

گرفت..

سرش رو تکونی داد..

امیر: دل منم بر اش تنگ شده سکوت کردم وبه جاده خیره
شدم.. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که گوشی امیر زنگ
خورد..

گوشیش رو برداشت وبه صفحش نگاه کرد..

من که به جلوم خیره شده بودم، بادیدن یه گاوکه از وسط جاده میگذشت..
فریاد زدم: امیر مواظب باش

امیر سربلند کرد وبه جاده نگاه کرد و ترمز کرد..

به خاطر ترمز ناگهانیاش لاستیکای ماشین صدای گوشخراشی تولید کردن..
هر دو مون به سمت جلوسوق داده شدیم..

دستم رو جلوی صورتم گرفتم..

باسررفتم تو داشبورد..

حس کردم انگشتای دستم که روی صورتم بودن، خورد شدن..

چون ضربه بیشتر به دستام وارد شده بود، سرم کمی درد گرفت..

سرم رو روی داشبوردنگه داشتم..

امیر به سرعت از ماشین پیاده شد وبه سمتم اومد..

در رو باز کرد..

سرم رو برداشتم..

جلوم زانوزد..

بانگرانی پرسید: رویا خوبی؟ چیزیت شد؟ سرم رو بین دستاش گرفت

و براندازش کرد..

امیر: سرت درد میکنه؟ نگاهم روبه صورتش دوختم..

با دستپاچگی بریده بریده گفتم: امیر.. پیشونیت.. پیشونیت

زخمی شده بدون توجه به پیشونیش گفت: ولش کن.. بهم

بگو حالت چطوره؟ _ من خوبم امیر: مطمئنی خوبی؟

بابغض گفتم: آره.. پیشونیت زخم بدی برداشته زیر لب

گفت: خدا رو شکر که خوبی

نگاهی به خودش توی آینه ب*غ*ل انداخت..

امیر: چیزی نیست

:

بطری آب رو برداشت و روی صورتش آب ریخت..

از ماشین پیاده شدم..

جعبه د ستمال روازروی دا شبور دبردا شتم وب سته چ سب زخمی که توی کیفم داشتم
روبرداشتم وبه سمتش رفتم..

دستمال روبه طرفش گرفتم..

چندتا دستمال برداشت و صورتش رو خشک کرد..

چسب زخم روبرداشتم و روی پیشونیش گذاشتم..

دو، سه قطره اشک روی گونم چکید..

دستای گرمی صورتم رو نوازش کرد..

نگاهم روبه چشای عسلیش دوختم..

لبخندی زد و گفت: چرا گریه میکنی؟ بابغض گفتم: این گاو یهو

از کجا اومد؟ لبخندش پررنگ تر شد..

امیر: از آستمون.. خب این اطراف روستتاز یاده، طبیعیه گاو و گوسفند بیادوستط جاده

_ دیگه وقتی پشت فرمونی گوشیتو جواب نده.. بزن کنار اونوقت جواب بده انگشت سبابم

روبه نشانه تهدید روی سینش گذاشتم..

_ باشه؟

لبخندی زد و سرش روبه علامت باشه تگون داد..

امیر: باشه قول میدم.. حالا هم بهتره راه بیوفتیم که کلی عقب افتادیم _ پس بریم

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم..

وقتی رسیدیم ویلا ارشیا به محض دیدنمون به سمتمون اومد ..

ارشیا: کجا بودین شما دو تا؟ چرا اینقدر دیر کردین؟ کمی بافاصله

از امیر ایستاد و با تعجب به امیر نگاه کرد..

بعد از چند لحظه به سمت امیر قدم برداشت و بروش ایستاد..

دستش رو روی پیشونی امیر گذاشت..

ارشیا: چی شده؟ چرا پیشونیت زخمی شده؟

امیر: چیزی نیست.. یه گاو او مدوستت جاده، و برای این که بهش نخورم مجبور شدم

ترمز کنم

ارشیا با تعجب گفت: گاو؟! الان حالت چطوره؟

امیر: ای بابا.. ارشتتیا شتتدی مثل ماما.. خوبم فقط یکم پیشتتونیم زخمی شده.. همین

ارشیا سرچرخوند و به من که تماشا شون میکردم نگاهی انداخت..

به کنارم اومد و دستاش رو روی شونه هام گذاشت..

ارشیا: تو خوبی؟ چیزیت که نشده؟ لحن نگرانی داشت..

این اولین بار بود که بعد از برگشتنتنش اینجوری صتتیمی و مثل ستتابق باهام رفتار میکنه..

خونسرد گفتم: خوبم.. چیزیم نیست نفسش رو بیرون داد..

ارشیا: خدارو شکر خوبین

روبه امیر کردو گفت: بریم داخل همه منتظرن امیر سرش روبه علامت

باشه تکون داد..

هرسه به سمت ویلا قدم برداشتیم..

بماند وقتی وارد ویلا شدیم چقدر حال واحوال وقربون صدقه رفتن..

:

از صبح که بیدار شدم هوای دریابه سرم زد..

با اینکه دیشب تا آخر شب کنار دریابودیم اما دلم میخواست دوباره برم کنار دریا..

لباسام روعوض کردم واز اتاق بیرون اومدم..

ساعت تقریبا ۲ بعد از ظهر بود همه داشتن استراحت میکردن..

به سمت در خروجی ویلا قدم برداشتم..

از در ویلا خارج شدم وبه سمت دریاقدم برداشتم..

: رویا

باشنیدن اسمم برگشتم..

امیر بود..

به کنارم اومد ورو بروم ایستاد..

امیر: کجامیری؟

_ میرم کنار دریاقدم بزخم امیر: همیشه منم باهات بیام؟

لبخندی زدم..

_ حتما.. چرا که نه!

باهم به سمت دریاقدم برداشتیم..

وقتی کنار دریای رسیدیم، کفشامو از پام در آوردم و کمی درو تر از ساحل گذاشتم..

پاچه شتلوارم رو کمی بالادادم و با پایهای برهنه روی شتنای ستاحل کنار امیر قدم میزدم..

نفس عمیقی کشیدم و بوی رطوبت شنای ساحل روتوی ریه هام فرودادم..

_ خدای بی آدم دلش میخواد تا آخر عمر بوی رطوبت این شتتا و صنتدای قشتنگه موجای

دریای روحس کنه امیر: آره

_ یاد ته چ ندستتا له پیش وقتی من وتو وارشتت یا او مدیم ک نارد ر یا یه جوون تودریا غرق

شده بود، دیدی چقدر خانوادش براش گریه کردن

لبخند تلخی زد..

امیر: توهم کم گریه نکردی!

_ خودت که دیدی گریه های مادرش دل سنگم آب میکرد سکوت کرد..

برای چند لحظه ساکت فقط قدم میزدیم..

دستم روتوی دستش گرفت..

نگاش کردم..

امیر: نظرت چیه بریم آب بازی؟ خندیدم..

_ چراکه نه؟ بریم

:

وارد دریا شدیم..

سردی آب حس خوبی روبهم منتقل کرد..

خم شدم و دستام رو پر آب کردم و به سمت امیر پاشیدم..

امیر نگاهی بهم انداخت و گفت: خودت شروع کردی پس خودتم منتظر عواقبش باش

مشتای آب پی در پی به سمت هم میپاشیدیم..

آب بازی من و امیر حدود نیم ساعتی طول کشید..

بالباسای خیس از آب بیرون اومدیم..

روی شنای ساحل کنار هم دراز کشیدیم..

امیر: توهوای ابری سرما نخوریم؟

_ می ارزه

نشست و سرش روبه طرفم برگردوند و نگام کرد..

امیر: ا.. واقعا؟ _ بله، واقعا

امیر: پس اگه سرماخوردی غرغر نکن شونه به شونش نشستم..

_ اگه غرغر کردم، گوشم روبکش خوبه؟

لبخندی زدودستش رودور بازوم حلقه کردومنو به سمت آغوش کشید..

سرم روروی سینش گذاشتم..

امیر: من غلط بکنم گوش خانوم کوچولوم روبکشم خندیدم..

_ حالا من شدم کوچولو

امیر: پس بگم خانوم بزرگ؟ باشه میگم

_ نه.. همون کوچولوبهتره.. خانوم بزرگ! انگارداری یه زن ، ساله روصدامیزنی خندیدم..

آسمون غریدونم نم بارون روی گونم نشست..

_ آخ جون داره بارون میباره

از آغوشش بیرون اومدوبلندشدم ایستادم..

دستم روباز کردم وصورتتم روبه سمت آسمون بلند کردم..

میخندیدم ودورخودم میچرخیدم..

روبروی دریای ستادم وباج شای ب سته ود ستایی که گ شوده بودم، نفس عمیقی کشیدم..

ازپشت ب*غ*لم کرد..

هرم نفسای گرمش روکنارگوشم احساس کردم..

دستام روروی دستای قفل شده دورشکم گذاشتم..

چونش روروی شوئم گذاشت..

کنارگوشم آروم زمزمه کرد:دیگه نمیتونم سکوتم روتحمل کنم ازاین جملش

تعجب کردم..

لبخندروی ل*ب*م محو شد..

ادا مه داد:میخوام امروزب هت چیزی رو بگم که ستنتال هاستنتت توی قل*ب*مه..ازوقتی

خوادم روشناختم..ازوقتی توروشناختم

:

همونطورکه توی آغوشش بودم، برگشتم..

کف دستام روروی شوئه هاش گذاشتم..

به چشاش خیره شدم..

امیر:نمیخوام باگفتن حس قلبیم فکرکنی تموم حرفام، ورفتارام وآغوشنتام به خاطر احساسم

بوده..نه رویاهمه اونا واقعا برادرانه بودن، جزاین یکی گیج شده بودم..

منظورش رونمیفهمیدم..

– چی..چی میخوای بگی امیر؟! منظور ت از..ازاین حرفاچی؟

امیر: قول میدی اگه بهت گفتم منظورم از این حرفا چیه، بامن همینی که هستتتی بمونی و رفتارت روباهام تغییرندی؟ سرم روبه علامت آره تکون دادم..

_ قول میدم

نم نم بارون بیشتر شد..

نگاهی به آسمون انداخت و لبخند کم رنگی زد و بعد از چند لحظه سرش رو پایین آورد و نگاهش روبه نگاهم دوخت..

امیر: دوستت دارم رویا.. از خیلی ستتال پیش.. از وقتی ستتیزده، چهارده ستتالم بود.. از وقتی فهمیدم عشق چیه؟ من عاشقتم رویا با چشای گرد شده نگاهش کردم..

بغض گلوم رو فشرده..

با صدایی که از ته چاه در میومد بریده بریده گفتم: امیر.. چی.. چی داری میگی؟ انگشت اشارش رو روی ل*ب*م گذاشت..

امیر: با اینکه برام ستتخته بهم بگی نه.. اما جوابت هرچی باشتته قبولش میکنم و باهاش کنار میام.. من نمیخوام آرامشت رو بهم بریزم یا اذیتت کنم چونم لرزید..

اشکام روی گونه هام نشستن..

خدایا چرا امیر؟

امیری که برادر ارشیاست..

امیر: میدونم زوده اما میخوام با جوابت آروم بگیرم..میخوام ازاین ستتردرگمی وشک خلاص

شم

شدت گریم بیشترشد..

بادستاش صورتم روقاب گرفت..

امیر:چرا گریه میکنی رویا!؟

دلیل گریه من اینه که من عاشق برادرت بودم..

عاشق ارشیا..

توبهترین کهستنتی که میتونم به عنوان مردبش تک یه کنم و با هات زندگیم روشریک شم..

اما..

حکه به برادرت داشتم اذیتم میکنه..

حس خ*ی*ا*ن*ت میکنم..

خ*ی*ا*ن*ت..

چه واژه مبهمی..

واژه ای که هیچ وقت توی زندگیم جایی نداشت..

اما امروز..

برام رخ عیان کرده..

:

امیر: رو یا من که بهت گفتم نمیخوام آرامشنت رو بهم بزنم.. باور کن جوابت هرچی باشه قبول میکنم.. حالا گریه نکن با سرانگشتت اشکام رو پاک کرد..

با صدای بغض آلودی گفتم: امیر تو.. بهترین کهستی که میتونم باهاش زندگی رو شریک شم، اما امیر..

سکوت کردم..

امیر: اما چی؟

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم..

به دستش رو پشت کمرم و دیگری رو روی سرم گذاشت..

امیر: این یعنی چی رویا؟

کنار گوشش زمزمه وار گفتم: تو تنها کهستی که کنارش به آرامش میرسم و خودم

رو پیدا میکنم.. اگه تو رو از دستت بدم انگار که.. خودم رو از دستت دادم.. مطمئن باش علاقم به تو صادقانه و همیشگیه نه..

نه نمیتونستم به خاطر عشق از شیای که به عشقش طرفه فراموش شده است عشق پاک

امیر رو نادیده بگیرم..

نخواستتم مثل ارشتیا سستکوت و کم محلی کنم یا جواب منفی بدم و رفتارم رو تغییر بدم..

من از خداوامام رضاخواستم عشق کروه قل*ب*م راه بدن که عاشقمه..
 وحالاکه توی قل*ب*م کنکاش کردم علاقه ای به امیرپیداکردم..
 نمیدونم..

شایداین علاقه برادرانه باشه..

ویاشاید..

عشق..

سرم روازروی شونش برداشت..

لبخندپهنی به لب داشت..

امیر:ازاینکه عاشقت شتدم خیلی خوشتحالم..مطمئن باش رویا تموم وجودم روبرای

خوشبختیت میدم تافقط خوشحال باشی لبخندی زدم..

دستاش رودورکمرم حلقه کردومحکم منو به خودش فشرد..

:

سال درد_ مهدی یراحی

یه شب باورامون یه طوری شکستن..

که فکرکردم حتی خداقهره بامن..

حالا اشک شوقم دارم میدرخشم..

توبرگشتی تا من خدارو بیخشم..
 چرا همه آدمای گذری..
 که دنیا رو با من تماشا کنی..
 تو که میتونی برای خودت..
 یکی بهتر از منو پیدا کنی..
 کجا بودی تو این همه سال درد..
 که من زندگی کردم این مردنو..
 تو پاداش صبرو سکوت منی..
 چرا دیر شنیدی صدای منو..
 باید قصمون رو به دنیا بگم..
 به اوناکه به عشق بدین شدن..
 به اوناکه میترسن از اعتماد..
 اوناکه به تنهایی نفرین شدن..
 من از باور مرگ دارم میان..
 تو واسم مته فرصت آخری..
 به چشمای متروکه من بگو..

چرا همه آدمای گذری..
 که دنیا رو بامن تماشا کنی..
 تو که میتونستی برای خودت..
 کبھتراز منو پیدا کنی..
 کجا بودی این همه سال درد..
 که من زندگی کردم این مردنو..
 تو پاداش صبر و سکوت منی..
 چرا دیر شنیدی صدامنو..

MMN۲۵۱۱iaadoaMozRNoamooR@

:

ساعت نزدیکای نیمه شب بود..
 روی تخت غلطی زدم..
 تمام فکرم معطوف امیر بود..
 زمزمه کردم: امیر
 لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..
 از اینکه کرو پیدا کردم که دنیای منه ومن زندگیشم خوشحال بودم..
 به پهلو خوابیدم..

چشم رو بستم بلکه خوابم بیره..

بعد از چند لحظه چشم روباز کردم..

نخیر..

امشب خواب به چشم حروم شده..

بی هدف به دیوار خیره شدم..

گوشیم شروع به لرزیدن کرد..

گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحهش انداختم..

امیر بود..

سر جام نشستم..

جواب دادم..

_ سلام

امیر: سلام.. خواب که نبودی؟ _ نه بیدارم.. تو چرا نخواستی؟

امیر: میخوام بپرمت جایی با تعجب پرسیدم: الان؟ کجا؟

امیر: حاضر شو یا پایین، برسیم میفهمی _ باشه.. چند دقیقه دیگه

پایینم امیر: منتظرم

تماس رو قطع کردم و به سمت کمد لباسام رفتم..

لباسام روپوشیدم وازاتاق بیرون اومدم..

ازویلاخارج شدم..

بادیدن ماشین امیربه سمتش قدم برداشتم..

درماشین روبازکردم وسوارشدم..

سرچرخوندونگاهی بهم انداخت..

_ توفکری آقا امیر!

لبخندی زد..

امیر:نه بابا،چه فکری؟ شونه بالاانداختم..

_ نمیدونم والا..

ماشین روروشن کردوحرکت کرد..

_ کجامیریم؟ امیر:یه جایی

_باهوش میدونم یه جایی،اما کجا؟ امیر:پشت تلفن بهت گفتم برسیم

میفهمی _ باشه،پس منتظر میمونم تا برسیم

:

تموم راه دل تودلم نبود..

ازفوضولی داشتم میمردم..

یعنی امیر اینوقت شب کجامنو داشت میبرد..
بعزاز حدود ۲۰ مین جلوی یه کلبه ایستاد..
دقیقا روبروی دریاونزدیک یه روستا..

امیر: پیاده شو، رسیدیم باتعجب پرسیدم: اینجا امیر: اوهوم
ازماشین پیاده شدم..

امیر به کنارم اومد و دستم رو گرفت..
سرچرخوندم ونگاهی به نیمرخش انداختم..
باهم به سمت کلبه قدم برداشتیم..
روبروی کلبه رسیدیم..

امیر: چشاتو ببند
باچشای گردشده گفتم: جان من میخوای سکت بدی؟ خندید و چیزی نگفت..
_ باشه، ولی هرچی شد پای خودت چشم روبرستم..

صدای باز شدن در کلبه به گوشم رسید..
دست قفل شدش توی دستم رو فشار دادم..

امیر: برو داخل
به سمت داخل قدم برداشتم..

صدای بسته شدن درروشنیدم..

امیر: حالا میتونی چشات روباز کنی پلکام رو آرام باز کردم..

باتعجب به فضای اطرافم خیره شدم..

اطرافم پراز شمعی روشن بود که روی زمین به شکل قلب چیده شده بودن و فضا رو روشن

کرده بودن..

وسطشون باگلبرگ های گل رز سرخ نوشته شده بود..

(به کلبه دلتنگی هام خوش اومدیب پایینشم باگل رز سفید نوشته

شده بود..

(دوستدارت امیرب

لبخندی روی ل*ب*م نشست..

سربلند کردم و به دیوار خیره شدم..

پراز عکسای من بودن..

درست مقابلم روی بومی یه پارچه سفید کشیده شده بود..

به سمتش رفتم و روبروش ایستادم..

خیلی آرام پارچه رو کنار زدم..

از تعجب چشمم گرد شدن..

روی بوم تصویرچهره من نقش بسته بود..

خیلی قشنگ بود..

برگشتم و بالبخند پررنگی به امیر نگاه کردم..

_ اینجا خیلی قشنگه امیر، مخصوصاً این نقاشیه

:

به سمتم اومد و مقابلم ایستاد..

امیر: ازش خوشت اومد؟

_ آره خیلی.. مثل همیشه شاهکار کردی نگاهم رودور کلبه

چرخوندم..

نگاهم یه جا ثابت موند..

عروسکایی که از بچگیم عاشقشون بودم و هر کدوم رو که دوست داشتم میدادم به امیر تا پیش

خودش نگهشون داره و مراقبشون باشه..

ذوق زده گفتم: امیر اینارو

به سمتشون رفتم و روی تختی که توی کلبه بود، نشستم..

همه رو بالبخند برانداز کردم..

امیر کنارم نشست..

به سمتش برگشتم و بی پروا در آغوش کشیدمش..

امیر: امیر اینجامحشره.. خیلی دوسش دارم.. ممنون که منو آوردی اینجا منو به خودش
فشرد..

آروم کنار گوشم گفتم: از اینکه از اینجاخوشت اومده خوشحالم سرم روروی شونش
گذاشتم..

_ امیر امیر: جانم سرم روازروی شونش

برداشتم و به چشای عسلیش خیره شدم..

_ چرا اسم اینجارو گذاشتی کلبه دلتنگی؟ نفسش روییرون داد..

امیر: براینکه هر وقت دلتنگت می شدم، هر وقت از سکوتم خسته می شدم و غمی توی دلم

بود، میومدم اینجا و باعکستات حرف میزدم تا ستیک شتم.. روزایی که خوشتتعال بودم به

خود خودت میگفتم.. میدونی چیه رو یا؟ این کلبه از اینکه وجودت روحس کرده دیگه کلبه

دلتنگی نیست.. از این به بعد کلبه عشقمونه لبخندی روی ل*ب*ا*م نشست..

_ کهم از عشق تو نسبت به من و این کلبه خبرداره؟ سرش روبه علامت نه

تکون داد..

امیر: هیچکس نه از عشقتقم به تو و نه از این کلبه خبرداره.. بعد از خدا تنها ککه خبرداره تویی

_ پس خوش به حال

:

لبخندی زد و بادستاش صورتم رو قاب گرفت..

هرم نفس های گرمش پوست صورتم رو نوازش کرد..

چشام ناخودآگاه بسته شدن..

گرمای ل*ب*ا*شو روی پیشونیم حس کردم..

بابرداشته شدن ل*ب*ا*ش از روی پیشونیش سرم رو روی سینش گذاشتم..

روی تخت دراز کشیدم..

منم کنارش دراز کشیدم اما سرم روی سینش بود..

موهای مشکیم روبه بازی گرفت..

امیر: نزدیکه شتتونزده ستتاله که عاشتقتم..دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم، قول میدم به

محض رستیدنمون به تهران بامان و باباحرف بزمن و پیام خواستگاریت

بغضی به گلوم چنگ انداخت..

باصدای بغض آلودی گفتم: امیر بهم یه قولی میدی؟ بدون مکث

گفت: آره، هر قولی که باشه روش خیمه زدم..

توی چشام اشک حلقه زده بود..

_ قول میدی تحت هر شرایطی پیشتم بمونی و هیچ وقت تنهام نذاری تا آخرین نفس

لبخندی زد..

امیر: تا آخرین نفس بهت قول میدم پلک که زدم قطره اشکی

روگوش چکید..

دستاش رودور گردنم حلقه کرد منو به خودش فشرد..

امیر: حالا که خانوم کوچولومون از مون یه قول گرفته، منم ازش یه قول میگیرم _ چه قولی!؟

چند لحظه باشی تنت نگام کرد..

منتظر چشم روبه ل*ب*ا*ش دوختم..

امیر: این که تا یه سال دیگه به جای دونفر، سه نفر شده باشیم

نگاهم روازش گرفتم و خجالت زده ل*ب*م روبه دندون گرفتم..

امیر: چی شد قول میدی؟

_ اووو.. کوتا یه سال دیگه، کی مرده است کی زنده امیر: قرار شد قول بدی

با صدای آرومی گفتم: قول عشق..

واژه غریبی است عشق..

لحظه ای آبادت میسازد..

لحظه ای ویران..

لحظهای پادشاهی..

لحظه ای گدا..

پراست از فرازونشیب..

دوری و نزدیکی..

تضاد و تفاهم..

شک و یقین..

عجیب قدرتمنداست و جادو میکند..

خانه ات آباد..

ویرانگر لحظه هایم..

برقرار باشی در دلم تا همیشه..

ای فاتح شبهای باتوبودن..

ای عشق..

:

چند روزی از برگشتنمون از شمال میگذشت..

صدای مامانم روشنیدم که صدام میکرد..

از اتاق بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم..

_ جونم مامان، کارم داشتی؟ دستش رو روی مبل گذاشت..

مامان: بیابشین پیشم باهات کاردارم به سمتش رفتم و کنارش روی
مبل نشستم..

نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد..

بعد از کمی مکث شروع به حرف زدن کرد..

مامان: مهتاب زنگ زد

به محض شنیدن این جمله فهمیدم قضیه از چه قراره..

_ خب؟

مامان: عمو مهربادت درباره یه موضوعی با پدرت حرف زده، پدرتم موافقت کرده، حال مهتاب

از من خواستته که در رابطه با اون موضوعاتو حرف بزوم و نظرت رو بخوام _ چه موضوعی؟

مامان: گفتن اگه اجازه بدیم برای امیریان خواستگاریت لبخندی روی ل*ب*م

سبز شد..

گوشه ل*ب*م روبه دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم..

مامان دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد..

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

مامان: رویاتو از این ماجرا خبر داشتی؟

نگاهم روبه چشاش دوختم و سرم روبه علامت آره تکون دادم..

مامان: امیراز قبل باهات صحبت کرده؟ باصدای ضعیفی گفتم: بله

مامان: پس بگم بیان؟ سرم روبه علامت آره تکون دادم..

مامان ب*غ*لم کرد..

مامان: کی بهتر از امیر میتونه مردزندگیت باشه.. مبارکت باشه دخترم

:

روبروی آینه ایستادم..

لباسام مرتب وقشنگ بودن..

نگاهم روچرخوندم..

نگاهم روی وسایل آرایش ثابت موند..

شونه بالا انداختم..

زیر لب گفتم: بدنیت امشب یکم بیشتر به خودم برس و وسایل روبرداشتم

و کمی آرایش کردم..

دوباره نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

لبخند رضایت بخشی روی ل*ب*م نشست..

از اتاقم بیرون اومدم..

روی پله ها بودم که صدای زنگ آیفون به گوشم رسید..

پدرم به سمتش رفت تا در روبرو باز کنه..

مامان هم به کنار در سالن رفت تا از خانواده عمو استقبال کنه..

همزمان با ورودشون منم به کنار در سالن رسیدم..

با عمو مهر داد دست دادم و با خاله ونسیم روبرو کردم..

در آخر هم امیر با سبد گل رز که من عاشقشون بودم، وارد شد..

سبد گل و جعبه شیرینی رو بدستم داد..

لبخندی بهم زد و بدون اینکه کبشتنوه آروم کنار گوشتم گفت: ستلام کوچولوی خوشگل من

نگاهی به اطرافم انداختم و بدون اینکه بقیه متوجه شن آروم به بازوش زدم..

_ قد به این دیلاقی رونمیبینی؟

آروم خندید و به سمت سالن قدم برداشت..

نگاهی به حیاط انداختم..

ارشیا نیومده بود..

شونه بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم..

بعد از اینکه بزرگتر احرفاشتون روزدن از من وامیر خواستنتن که باهم بریم تواتاق حرف

بزنیم..

باهم وارد اتاق شدیم..

امیر به سمت تخت رفت و نشست..

منم کنارش نشستم..

_ خب، درباره چی باهم حرف بزنیم؟ امیر: نمیدونم، ماکه حرفی

نداریم نگاه موشکافانه ای بهش انداختم..

امیر: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

_ اگه الان بریم بیرون که خیلی تابلوست، دو مین هم نشده که اومدیم تواتاق امیر: پس چی

کار کنیم؟ بشینیم همونگاه کنیم از جام بلندشدم و به سمت میز مطالعه رفتم..

_ کی گفته همونگاه کنیم؟

دوتا کاغذ و خودکار برداشتم و برگشتم، نگاهش کردم..

کاغذ و خودکار را روجلوی صورتم گرفتم..

لبخندی زدم..

_ نظرت چیه؟ نگاهی بهشون انداخت و چشمکی زد..

امیر: چرا که نه؟

:

به سمتش رفتم و کنارش نشستم..

یه کاغذ و خودکار بهش دادم..

_ خب، باچه حرفی شروع کنیم؟ بدون مکث گفت: ب

سرم روبه علامت باشه تکون دادم وشروع به نوشتن کردیم..

دو مین گذشت..

_ تمام امیر: منم تموم کردم

_ اسم

امیر: بهار

چشم غره ای بهش رفتم..

_ بهار؟! بهار کیه؟ لبخندی زد..

امیر: دوست دخترم.. مشکلیه؟

_ ا.. باشه امیر: توچی نوشتی؟

_ بهداد

دست به سینه نگام کردم..

طلبکارانه گفتم: چیه؟ امیر: بهداد کیه؟

جدی گفتم: دوست پسرم.. مشکلیه؟ از لحن جدیم خندش گرفت..

به حالت قهری گفتم: من میگم آقا زودی حرف ب روانتخاب کردی، نگو آقا میخواست اسم

دوست دخترش رو بنویسه بلندتر خندید..

_ چرا میخندی!؟

امیر: اسم، فامیل من و تو به جایی نمیرسه، بیا با این کاغذ هواپیما درست کنیم _ باشه
هر دو مون شروع به درست کردن هواپیما کردیم..

از هواپیمای خودم نگم بهتره..

امیر: چگونه؟

نگاهی به هواپیمایم انداختم..

مثل بچه های نر گفتم: خوبه، اما مال منو ببین نگاهی به هواپیما انداخت
و خندید..

امیر: تو هنوز یاد نگرفتی؟

_ من چی کار کنم که بلد نیستم، هر کاریم میکنم یه طوری درمیاد امیر: خیره
خب، خودم برات درست میکنم کاغذ رو از دستم گرفت و در کمتر از ۳۰ ثانیه بهم
دادش امیر: بیا، اینم از هواپیماهایم لبخندی زدم..

_ نداشتمت چه میکردم؟

لبخندی زد و نگاهی به ساعتش انداخت..

امیر: میبینی رویا نیم ساعته اینجایم، به نظرم بهتره بریم بیرون _ آره، دیگه بهتره

بریم

:

باهم به سالن برگشتیم..

همه منتظر نگامون میکردن..

خاله مهتاب بلندشدوبه کنارم اومد..

سرم روپایین انداختم ونگاهم روبه زمین دوختم..

خاله دستش روروی شونم گذاشت..

خاله مهتاب:بگیم مبارکه رویاجون لبخندی روی ل*ب*م

نشست..

خاله مهتاب:آره

باصدایی که ازخجالت ناخودآگاه آروم شده بود، گفتم:بله خاله مهتاب روبه جمع

گفت:پس مبارک باشه گونم روب*و*سید..

مامان ونسیم هم به سمتم اومدن وگونم روب*و*سیدن وبهم تبریک گفتن،عمو وباباهم

همینطور..

امیربه کناربابا وعمو رفت وکنارشون نشست،همه به امیرم تبریک گفتن..

ظرف شیرینی روبرداشتم بین همه پخش کردم..

طبق حرفایی که زده شتند قراربراین شتند که ب عدازجواب آز مایش مراستم
عقدو عروروبر گزار کنیم..

به نظرمنم ن یازی به دوران نامزدی ج هت آشتت نایی نبود، چون من وامیرهمدیگرروبه
خوبی میشناسیم..

اونشب هم به پایان خودش رسید..

وارداتاقم شدم ولباسام روعوض کردم..

مامان گفت که ارشیا امشب به خاطر دوستش نتونست بیاد، برای اینکه دوستش ت صادف کرده
و کرونداره مراقبش باشه وار شیارفته بیمارستان واسه همینه هم نتونست بیاد..

به نظرم خیلی هم بهتر شد که نیومد..

درسته فراموشش کردم وقرارزندگیم روبامیر شروع کنم، اما اینکه توی مراسم خواستگاریم
اونم واسه برادرش، باعث شده بود، راحت تر باشم..

روی تخت نشستم..

سرچرخوندم..

نگاهم به دوتا هواپیمایی که امیر درست کرد، افتاد..

بالبخند برشون داشتم وبراندازشون کردم..

زیرلب زمزمه کردم: خدایاشکرت

از جام بلند شدم وجعبه ای که چیزای بارز شم روتوش میذارم و برداشتم و دوتا
هوایم رو داخلش گذاشتم..

نه دیگر نمیگذرم از عشق پاک تو..

اگر تا آخر دنیا نیاز دنیا را بگردم..

نمی یابم دیگر مثل تو..

با اینکه نیستم یک ذره لایق تو..

با خجالت میگویم این قلب بی ارزشم برای تو..

قلب من مثل قلبهای دیگر زیبا و درخشان نیست..

ندارم هیچ چیز در این دنیا جز این قلب..

این راهم فدای تو میکنم، همین و بس..

داشتم از بی کوه های گذشته میمردم..

که تو را دیدم..

به عشق با تو نفس کشیدن زندگی به من نفیگر داد..

نفس عشقی که یک بار کشیدم..

و دیگر نیامد لحظه ای که از درد تنهایی بمیرم..

شاید تو همان رویایی که هر شب به خوابم می آمدی..

برایم قصه میگفتی..

وتاسحر در کنارم میماندی..

شاید تو همان فرشته ای که در لحظه های غم آرامم میکردی..

دستهایم رامیگرفتی و مرانوازش میکردی..

گاهی شک میکنم که بیدارم..

نکنند از درد تنهایی بمیرم؟ چشم هایم را باز کردم و دیدم..

از درد عشق است که اینگونه پراز دلهره و هراسانم..

نه..

دیگر نمیگذرم از تو و این عشق بی پایانت..

بگذار تا آرام بگیرد قل*ب*م در آن آغوش مهربانت..

در برابر عشق پاکت جز قلب عاشقم هیچ ندارم..

تنهانگذارم ای عشق..

بی پایانم من که به جز تو کرا ندارم..

همین بود حرف دل من..

تا ابد محال است..

عشق تو از قل*ب*م بیرون رود..

:

ب عدازگر ف تن جواب آز ما یش قرار برا ین شتتد که خرداد ماه مراستتتم
عقدو عروروبرپاکنیم..

صدای زنگ موبایلم به گوشم رسید..

به سمتش رفتم وازپاتختی برداشتم..

_ سلام امیر:سلام، خوبی؟ _ خوبم، ممنون

امیر:زنگ زدم بگم میخوام ببرمت جایی _ باشه

امیر:پس آماده شو، الان میام دنبالت

_ چشم

امیر:چشمت بی بلا

تماس روقطع کردم وبه سمت کمدلباسام رفتم..

بعدازپوشیدن لباسام نگاهی به خودم توی آینه انداختم وازاتاق بیرون اومدم..

مامان وبابا هردوشون داشتن فیلم میدیدن..

روبروشون ایستادم..

هردوبالبخندنگام کردن..

بابا:جایی میخوای بری؟ سرم روبه علامت آره تکون دادم..

_ باجازتون میخوام بامیر برم جایی باباسری تکون

دادوگفت:باشه،برو مامان:مواظب خودت باش رویا خم شدم وگونه

هردوشون روب*و*سیدم..

_ چشم،خدافظ

ازدرخونه بیرون اومدم وسوارماشین امیرشدم..

_ سلام مجدد امیرخان امیر:سلام حرکت کرد..

بااینکه خیلی کنجکاو بودم پیرسم کجا میره،اماترجیح دادم سکوت کنم..

به خاطرهمین دستم روبه سمت ضبط بردم ودکمه پخش روزدم.

:

یه جای خلوت ایستاد..

جایی که شهرزیرپاهامون بود..

نگاهی به امیرانداختم..

_ اینجا باید پیاده شم؟

نگاهی بهم انداخت ولبخندی زد..

امیر:آره،پیاده شو لبخندپهنی زدم..

_ جدا؟

سرش روبه علامت آره تکون داد..

باهم از ماشین پیاده شدیم..

به جلو قدم برداشتم..

امیر به ماشین تکیه داد و دستاش روزی رب*غ*لش قفل کرد..

نفس عمیقی کشیدم..

همونطور که به چراغای روشن ساختمونای شهر خیره شده بودم..

_من عاشق منظره شب اینجام، حس میکنم از همه کس و همه چیز هام برگشتم و نگاهی

به امیر انداختم..

_ از اینکه منو آوردی اینجام ممنونم لبخندی زد..

_ با اجازه، میخوام فریاد بزنم امیر: آزادی

صورت من روبرو به آسمون بلند کردم و چشم رو بستم..

فریاد کشیدم: خدایا شکرت که امیر رو بهم بخشیدی.. ازت ممنونم خدایا دستای امیر از پشت

دورم حلقه شدن و بین حصار بازوهاش قرار گرفتم..

چونش روبروی شونم گذاشت..

کنار گوشم گفت: منم از اینکه تو رو بهم داده شاکرشم

همونطور که توی آغوشش بودم، برم گردوند..

با دستاش صورت من رو قاب گرفت و صورتش روبه صورت من نزدیک کرد..

نفسهای داغش روی گونه هام نشستن..

چشام رو آروم روی هم گذاشتم..

نفسش هر لحظه به صورت تم نزدیک و نزدیک تر میشد..

گرم شده بود..

کم کم میتونستم گرمای ل*ب*ا*ش رو روی ل*ب*ا*م حس کنم..

یه ب*و*سه کوتاه اما عمیق..

با صدای دست زدن کازهم جدا شدیم..

نگاه هر دو مون به سمتی که صدایش میومد، چرخید..

زیر لب زمزمه کردم: سپهر

باتمسخر گفت: ببخشید مزاحم خلوتتون شدم امیراز کنارم گذشت

و مقابل سپهر ایستاد..

عصبی گفت: تو اینجایی کار میکنی؟ نکنه.. تعقیبمون کردی سپهر خنده ای کرد..

سپهر: توفکر کن آره.. تعقیبتون کردم

:

امیر جلوتر رفت و با کف دست به سینه سپهر زد..

سپهر چند قدم عقب گزید..

امیر عصبی گفت: توبه چه حقی منو تعقیب کردی؟ سپهر نیشخندی زد
 و نگاهش روبهم دوخت.. سرد و خشک باهمون لحن مغرورش گفت: چه بی
 سروصدا داری سور و سات عرورو انجام میدین، دختر خاله
 امیر: اومدی دنبالمون که چی؟ چی میخوای؟
 سپهر نگاه کوتاهی به امیر انداخت و دوباره بهم خیره شد..
 سپهر: بهت گفتم شده خون میریزم تاتورو بدست بیارم، مگه نه؟ امیر پوز خندی زد..
 امیر: که چی؟ الان میخوای خون بریزی؟ بیا.. خونم رو بریز سپهر دست تو جیبش
 کرد و یه چاقو در آورد..
 ضامنش رو کشید..
 من که تا اون لحظه مثل مجسمه ایستاده و فقط تماشاچی بودم..
 به سمت امیر رفتم و جلوش ایستادم..
 باختتم فر یاد زدم: چرانمیفهمی؟ دوستت ندارم.. چرا دستت از دستم برن م یاری؟ ق بلا
 ب هت گ ف تم شنتت هر هرت نیستتت که ب خوای خون کرو بریزی.. شهر هر تم که باشه
 من اجازه همچین غلطی رو بهت نمیدم نی شخندی زد و به سمتم قدم برداشت، دستش رو روی
 بازوم گذاشت و باتموم قدرتش هلم داد..
 فقط پرت شدن روحس کردم..

سرم به شدت به تخت سنگی خورد..
 امیر به سمت او مدو کمک کرد بشینم..
 بالحن پریشون و نگران پرسید: رویا خوبی؟
 حس کردم مایع گرمی از سرم بیرون میاد..
 امیر دستش رو روی سرم کشید..
 به کف دست خونیش نگاهی انداخت..
 زیر لب غرید: عوضی، آشغال
 به سرعت از جاش بلند شد و به سمت سپهر هجوم برد و یقش رو گرفت و به زمین انداختش..
 چاقوی سپهر از دستش افتاد..
 هردو شروع به کتک کاری هم کردن..
 امیر روی سینه سپهر نشست و با مشت به صورت سپهر زد..
 به زحمت از جام بلند شد و به سمتشون رفت..
 اشک صورتم رو خیس کرده بود..
 کنارشون زانوزدم..
 با حق گفتم: امیر ولش کن.. امیر تو رو خدا.. امیر کشتیش شونه امیر رو گرفتم
 و کشیدمش..

جیغ زدم:امیر

:

امیر سرچر خوندونگام کرد..

بابغض نالیدم:خواهش میکنم

بامکث سرش روبه علامت باشه تکون دادوهمونطور که باپ شت دست خون دماغش روپاک

میکردازروی سینه سپهر بلندشد..

سپهراصدای بلندشروع به خندیدن کرد..

باتعجب نگاهش کردم..

اززمین بلندشدوايستاد..

سپهر:یعنی همین قدرتونستی بزنی؟زورت همینه؟

امیریه قدم عصتی به سمت سپهبرداشتت که بایه دستت شتونش روگرفتم ودست دیگم

روی سینش گذاشتم تاجلوترنره..

عصبی به سمت سپهرقدم برداشتم..

فر یادزدم:چرانمیفهمی؟میگم دوستت ندارم..میگم ازت بدم م یاد..ازت متنفرم..روانی ازتوی

عوضی متنفرم،بفهم..

بادست به سینش میزدم واون قدم به قدم عقب میرفت..

با بغض فریادمانند ادامه دادم: بذارزند گیمو بکنم.. بذار آرامش داشته باشم.. مگه نمیگی دوستتم داری پس چرا کرو که دوستت داری عذاب میدی؟ چرانمیداری راحت زندگی کنه؟ چرانمیخوای بذاری خوشتبخت شتته؟ چرانمیخوای بلای جونش شی؟ چرانمیخوای زندگیش روبهم بریزی؟ چرانمیخوای نف سش روازش بگیری؟

بامشت به سینش کوبیدم..

جیغ مانند فریاد زدم: چرا؟؟؟

سکوت کردم و با چشای خیس نگاهش کردم..

سپهر: باشه میرم، امارویا..

انگشت اشارش روبه نشانه تهدید بالا آورد و جلوی صورتم گرفت..

ادامه داد: امشتت نه، ماه دیگه، ستال دیگه.. هر وقت که توفکر کنی از زندگیت رفتم، برمیگردم.. اما بدون وقتی برمیگردم زندگیت رو از این رو به اون رومیکنم.. رویا زندگیت روبهم میریزم نگاه غضبناکش روبه امیر دوخت..

سپهر: شنیدی چی گفتم رفیق شفیق؟

برگشت وبه سمت ماشینش که با فاصله زیادی از ما پارک کرده بود، رفت..

:

امیر کنارم اومد و دستم رو گرفت وبه سمتش برم گردوند..

دستش روروی سرم کشید..

امیر:سوارشو بریم بیمارستان

_ خوبم امیر

امیر:داره ازسرت خون میاد،چطورخوبی؟

_امیرچیزیم نیست

کلافه باصدای نسبتا بلندی گفت:رویا خون زیادی ازسرت اومده،سوارشو بریم به سمت ماشین

رفتم وسوارشدم..

طی نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم..

سرم دوتا بخیه خورد..

امیرکنارم روی تخت نشست ودستم روتوی دستش گرفت..

لبخندی بهش زد..

امیر:خوبی؟

_ خوبم،توخوبی؟چیزیت که نشد؟

لبخندی زد..

امیر: منم خوبم.. دکتر گفت به محض تموم شدن سرمت مرخصی.. مامانت هم زنگ زد دستتراغت
روازم گرفت، نخواستتم از پشتت تلفن بهش چیزی بگم و نگرانش کنم، گفتم بری خونه و ببینه
خوبی، بهتره.. به خاطر همین بهش گفتم حالت خوبه دیر برمیگردیم..

_ کار خوبی کردی

با صدای آهسته ای گفت: رویا

_ جانم

امیر: از اینکه سرت داد زدم عذر میخوام، نمیخواستم این کار رو کنم دستش روبه
آرومی فشار دادم..

_ بهش فکر نکن

لبخندی زد و دستم روبه ل*ب*ا*ش نزدیک کرد..

ب*و*سه ای به پشت دستم زد و نگاهی به سرم انداخت..

امیر: دیگه داره تموم میشه، برم به پرستار بگم بیاد چشم روبه علامت باشه
روی هم گذاشتم و باز کردم..

:

جلوی درخونه ایستادم..

ساعت نزدیکی ۱ شب بود..

_ ممنون

خواستم از ماشین پیاده شم که امیر دستش روروی شونم گذاشت..

امیر: صبر کن پیام کمکت، ممکنه سرت گیج بره سرم روبه علامت باشه

تکون دادم..

امیر پیاده شد و کمک کرد از ماشین پیاده شم..

دستم رودور بازوش حلقه کردم..

امیر هم یه دستش رودور کمرم و دست دیگش رودور دستم حلقه کرد..

کلیدانداخت و وارد خونه شدیم..

وقتی وارد سالن شدیم، مامان و بابا اولش مات نگامون کردن اما بعد از چند لحظه پریشون به

سمتم اومدن..

بابابه کنارم اومد و دستم رو گرفت..

مامان هم باصورت خیس به کنارم اومد..

بابا: چی شده؟ تصادف کردین؟ امیر: نه راستش..

حرفش رو قطع کردم..

_ چیزیم نیست

مامان شتتاکي گفت: چطور چیز يت نیستت.. امیرمگه تونگفتی رو یا حالش خوبه، پس چراسرش بانداژشده است؟

امیرشترمنده گفت: من عذرمیخوام، مجبور شتدم دروغ بگم نخواستتم نگرانتون کنم مامان: ولی.. حرف مامان رو قطع کردم..

_ مامان امیررو سرزنش نکن، اتفاقا کار خوبی کرد که بهتون نگفت

بابا: چرانمیگین چی شده؟ _ بعدا براتون تعریف میکنم

مامان: چرانمیخوای بگی چرا اینجوری شدی؟

کلافه گفتم: مامان گفتم بعدا براتون تعریف میکنم.. خواهشا بس کنید مامان سکوت کرد..

باباروبه مامان گفت: کمکش کن بره تو اتاقش استراحت کنه

امیر باهمون لحن شترم ندش گفتم: همش تقصیتیرو م نه که این ات فاق برای رویافتاد، واقعا شرمندم

شتتاکي گفتم: امیر.. توهیچ تقصیتیرو نداری این بلاروستتپهرستترمن آورد، تو چرا شرمنده ای؟ امیر سرش رو پایین انداخت..

امیر: من با اجازه تون برم.. خدا فظ

_ خدا فظ

مامان وبابا هم باهاش خداحافظی کردن و رفت..

مامان کمکم کردبرم اتاقم..

روی تخت دراز کشیدم..

چه شبی بودامشب..

بااینکه شب بدی بود،اما..

دستی به ل*ب*ا*م کشیدم..

لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..

اما اولین ب*و*سم رو باکتجربه کردم که همه داروندارمه..

ککه عاشقمه..

پوزخندی زدم..

زیر لب زمزمه کردم: هرچند خوشیش از ملاجم زدیرون

:

۸ خرداد

آماده توی سالن نشسته بودم، نسیم وارد شد..

از جام بلندشدم ایستادم..

_ سلام

نسیم: سلام عزیزم آماده ای؟

_ آره.. اما امیر و اسه یه کاری مجبور شد بره، با آژانس میریم؟ نسیم: نه، امیر به ارشیا سپرد ما رو بیره آرایشگاه، الانم دم در منتظره _ پس بریم به سمت ماشین ارشیا قدم برداشتیم..

قرار شد مامان و خاله هم بعدا بیان آرایشگاه..

نسیم در جلور و باز کرد و کنار ارشیا نشست..

منم پشت سر ارشیا نشستم..

این اولین بار بود که بعد از سفر شمال میبینمش..

با صدای آرومی سلام کردم و در ماشین رو بستم..

ارشیا نگاهی بهم از آینه انداخت..

ارشیا: سلام.. مبارک باشه، به پای هم پیرشین

لبخند محوی زدم..

_ ممنون حرکت کرد..

صدای موزیک توی ماشین پیچید..

سنگینی نگاه ارشیا رو روی خودم حس کردم..

نگاهم بانگاهش توی آینه بهم گره خورد اما خیلی زود نگاهم روازش گرفتم..

من نباید به چیزی فکر کنم..

ارشیا به عشق فراموش شده است..

در سته برادر امیر، امان از ام شب بعد از خونده شدن خطبه عقد رسمی و شرعی زن امیر می‌شتم
و نمی‌خواهم به کج‌مرد زنگیم فکر کنم که با تموم وجودش دوستم داره و من هم عاشقشم..
تموم توجهم رو معطوف آهنگی کردم که سته باره داره تکرار می‌شسته و انگار دلش می‌خواست
تموم راه بشنوتش..

ن سیم هم بی حرف گوش میداد، منم نگاهم روبه خیابونا دوختم و گوش سپردم به ترانه..
:

دچارم کن به اشک عاشقونه _ محمدعلیزاده تو اینجایی درست نزدیک
شونم..

تو هر کاری کنی ترمیشه گونم..

شکستم بس که دلهارو شکستم..

بریدم بس که باغیر تو بستم..

تو دوسم داری و اهلی نمیشم..

یه عمره عاشق لیلی نمیشم..

دچارم کن به اشک عاشقونه..

بگیر دستامو بر گردون به خونه..

مته من پراز اشتباه..

مضطرب زیر نور ماه..

هیچکسو اینجوری نخواه..

عاشقم توی نیمه راه..

گم نکن منو توگ*ن*ا*ه..

دوره کن منو قد آه..

MMN۲۵۱۱iaadoaMozRNoamooR@

:

آرایشگر بانگاه بر اندازم کرد و گفت: عزیزم شدی مثل فرشته ها.. کارت تموم شد میتونه به

خودت نگاه کنی نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

لبخند رضایت بخشی روی ل*ب*م نشست..

خیلی خوشکل شده بودم مخصوصا بالباس عروکه تنم بود..

نسیم سوتی کشید و گفت: رویا خیلی ناز شدی _ ممنون

خاله مهتاب و مامان هم کنارم اومدن..

خاله گفت: خدایی آیه و تبارک الله احسن الخالقین واسه دختر خودم نازل شده لبخندی زدم..

مامان هم قربون صدقم میرفت..

نسیم گفت: دو مادپایین منتظره عروس خانوم باسوت و کف وکل
از آرایشگاه بیرون اومدم..

امیر بادسته گل منتظرم بود..

لبخندی زدم و باطمینان به سمتش قدم برداشتم..

به کنارش که رسیدم لبخندپهنی زد..

با اینکه فیلمبرداری داشت فیلم میگرفت اما به جلو خم شد..

آروم در گو شم گفت: چقدر دوست دارم خانومم روبب*و* سم اما تاهمینجا شم زشته که جلوی

این همه آدم در گوشی حرف میزنم گوشه ل*ب*م روبه دندان گرفتم..

در روبرام باز کرد و کمک کرد بشینم..

خودشم ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست..

امیر: حرکت کنم؟

باشیطنت گفتم: نه، وایسا حضرت جبرئیل نازل شه دستور بده بعد راه بیوفت خندید و حرکت

کرد..

امیر: رویا _ بله امیر: میدونی دوستت دارم

چشتم از جاده بگیرم و تورو نگاه کنم، اما میدونم

بہت خیرہ می‌شم و اونوقت کار دست خودمون

میدم

لبخندی زدم و گفتم: پس بنده این شتنتل روجلو ترمیکشتم تا خدایی نکرده به کشتن ندیمون

خندید و گفت: نترس تادم تالارنگات نمیکنم.. چه کنم مجبورم دیگه _ پس نگامون نکنی

صلوات هر دو با هم خندیدیم..

_ دکمه ضبط روبزن بینم چی توچنته داری امیر: به چیز که فقط

مخصوص خودته

_ بشنویم

دستش روبه سمت دکمه پخش برد و فشار داد..

صدای موزیک توی ماشین پخش شد..

و:

دوشتتیزه خانوم رویا حاتمی آیا بنده و کیلم که شتتمارابه عقد دائم جناب آقای امیر مشتفق

بامهریه ۱۴ ستکه بهار آزادی و ۱۴۱۴ شاخه نبات و یک جلد کلام الله مجید در آورم؟

قرآن رو بستم وب*و*سیدم..

بارسومی بود که عاقد این جملات رو تکرار میکرد..

از آینه نگاهی به امیر انداختم..

لبخندی از لبخندای مهربون و پراز آرامشش بهم زدوچشتاش رو آروم روی هم گذاشت
وباز کرد..

_ با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگترای جمع.. بله

صدای کل و دست سالن تالار رو پر کرد و همه به من و امیر تبریک گفتن..

زیر لب خدارو شکر کردم..

امیر دستش رو روی دستم گذاشت و فشار آرومی به دستم وارد کرد..

امیر: بلاخره بهت رسیدم

لبخندی زدم و نگاهم رواز آینه به چشای عسلیش دوختم..

***** مهسا کنارم نشست..

مهسا: پاشو _ کجا پاشم؟ مهسا: پاشوبر*ق*صیم

نالیدم: وای مهسا، پانموند واسم، خسته شدم آخه چقدر منو میر*ق*صونید مگه عروسکم خندید..

مهسا: خدایی شم شدی مته عروسک اخماش رو بردتوهم..

ادامه داد: پاشو تا آقاتونو صدانزدم

_ مهسا بذار نفسم برگرده سر جاش، باور کن دیگه واسم جونی نمونه لبخند موزیانه ای

زد..

باشیطنت گفت: راست میگی باید واسه امشب کلی جون داشته باشی

چشام باشنیدن جملش گردشده..

_ مهسا!!!

باکمال خونسردی گفت:جونم

ازبین دندونای قفل شدم گفتم:خفه شو تاخفت نکردم خندید و از جاش

بلند شد و رفت..

و:

مامان گونم روب*و*سید..

اشکاش رو بادستام پاک کردم..

با اینکه بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود اما خودم رو آرام نشون میدادم..

_ آرام باش فدات شم مامان:آرومم عزیزم،اشک شوقه

لبخندی روی ل*ب*م سبزشده..

_ خیالت تخت مامانی منو دست خوب آدمی سپردی مامان خندید..

مامان:میدونم،خدارو صد هزار مرتبه شاکرم که بهم همچین دامادی داد امیر مامان

روب*غ*ل کرد..

امیر:نگران نباشین خاله.. رویا جاش رو چشمه مامان لبخندی زد..

خاله مهتاب ب*غ*لم کرد و گفت: خوشحالم که بلاخره عروسم شدی، همیشه دوست داشتم زن یکی از پسران شی لبخند مهر بونی زدم و تشکر کردم..

خاله مهتاب: مادیکه میریم، شما هم مواظب خودتون باشید من و امیر چشمی گفتیم و مامان و خاله رو بدرقه کردیم..

بارفتن مامان و خاله مهتاب بالبخندبه امیر نگاه کردم..
_ عروسیمون تموم شد نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

امیر: چیه؟

_ حیفه زود تموم شد

لبخندی زد و گفت: میخوای هر شب بساط عروبرپاکنیم؟ _ چرا که نه؟ بدم نمی

یاد

نگاهم رو بالبخند رضایت بخشی به خونه من و امیر دوختم..

پاهام داشتن از کفشای پاشنه دار میتراکیدن..

کفشام رو دراوردم..

نفس راحتی کشیدم..

_ آخیش پدرپاهام در اومد

امیر باهمون لبخندش بهم نزدیک شد و ب*غ*لم کرد..

یه دستش روزیرپاهام گذاشت ودست دیگش دورکمرم حلقه شده بود..

امیر:چی کارمیکنی امیر؟ سنگینم خنده ای کردوگفت:توپرکاهم

نیستی اخمی کردم وگفتم:ممنون ازتشبیهتون سرم روب*و*سید..

امیر:ببخشید

آروم دستام رودورگردنش حلقه کردم..

_ شوخی کردم و:

به سمت اتاق خوابمون رفت ومنو روی تخت گذاشت وکنارم نشست..

دستم روبردم سمت موهام وشروع به بازکردنشون کردم..

امیردستش روروی سرم گذاشت وشروع به بازکردن موهام کرد..

نگاه تشکرآمیزی بهش انداختم..

امیر:تموم شد

_ ممنون..طوری بازکردی که خودمم نفهمیدم اماالان بایدبرم کل شتتامپو رو روی سرم به

خاطرتافت خالی کنم بلندشدم وجلوی آینه ایستادم..

زیرلب گفتم:حالاین زیپو کی بازکنه امیرازپشت سردستاش

رودورکمرم حلقه کرد..

امیر:اجازه هست من بازکنم سرم روبه علامت آره تکون دادم..

امیرزیپ لباس روباز کرد و ازم فاصله گرفت..

امیر: من میرم تو سالن، تو لباست رو در بیار و برو حموم، منم بعد از تو میرم _ باشه

از اتاق بیرون رفت..

لباس رواز تنم در آوردم و به سمت کمد لباسام رفتم و یه ربدو شامبراز کمد در آوردم و به سمت

حموم رفتم..

بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومدم..

امیر توی اتاق بود و از کمد برای خودش لباس در میورد..

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد..

امیر: عافیت _ ممنون

امیر: منم برم یه دوش بگیرم خستگی از تنم در بره سرم روبه علامت باشه

تکون دادم..

و:

بارفتن امیر توی حموم رو بروی آینه نشستم..

حوله رواز دورموهای خیسم باز کردم..

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

برای چند لحظه به تصویرم خیره شدم..

یه حس خاص توی وجودم نشست..

حمثل ترس..

از ترس هم فراتر بود..

وحشت داشتم..

وحشتی که تمام وجودم رو فرا گرفته بود..

از این وحشت داشتم که خوشبختیم کوتاه باشه..

کوتاهتر از اونی که فکرش رو میکنم..

نگاهی به درحوم انداختم..

نه نه..

اون ککه اون توس، عشتتقمه، همه زندگیمه، بهم قول داد تا آخرین نفس پیشتم بمونه..

سرم روبه چپ و راست تکون دادم تا این افکار رو از ذهنم بیرون کنم..

موهام رو با سشوار خشک کردم..

امیرازحوم بیرون اومدم..

لبخندی زدم..

_ عافیت باشه امیر: ممنون شونه رو برداشتم..

به کنارم اومدم..

از آینه نگاهی بهش انداختم..

شونه رواز دستم گرفت و شروع به شونه زدن موهام کرد..

باخنده گفتم: خودم شونه میکنم

با صدای آرومش گفت: همی شه دلم میخواسه یه همچین روزی برسه و خودم موهاتو شونه

کنم، همیشه از امشب به بعد موهاتو خودم شونه کنم..

لبخند پهنی روی لب*ب*م نشست..

_ حتما

موهام روبه آرومی شونه زد..

شونه روسرجاش گذاشت..

_ ممنون

لبخندی زد و خم شد و از کشوی میزیه جعبه در آورد و بهم داد..

از دستش گرفتم..

_ این چیه؟ بمبه؟ و:

امیر: بازش کن در جعبه رو باز کردم..

یه گردنبند طلا به شکل پروانه بود..

خیلی ناز و خوشگل بود..

_ خیلی خوشکله امیر: دوشش داشتی؟

_ خیلی خیلی دوشش دارم

امیرلبخندی زدوجعبه رواز م گرفت وگردنبدروازش دراورد..

موهام روکنارزدوگردنبدرو دور گردنم بست..

ازآینه بهش خیره شده بودم..

دستش روازپشت دورگردنم حلقه کردوکنارگو شم گفت..

امیر: پروا نه هاهمیشنته رها وآزادن، گرفتنشنتون سنتخ ته اگه سنتعی کنی به زور

بدستتنتنتون ب یاری ازت دورمیشنتن..میخوام توه م ثل یه پروا نه رهاوآزاد

باشنتی..آزادهرترسنتی،میخوام تاوقتی پیشنتتم به هیچی فکر نکنی وخوشحال باشی

سرم روبه علامت حتما تکون دادم ود ستام روروی د ستاش که دورگردنم حلقه شده

بودن، گذاشتم..

سرش روچرخوندوگونم روب*و*سید..

لبخندی زدم وسرم روپایین انداختم..

برای یه لحظه حس کردم ازصندلی جداشدم..

نگاهی به امیرکه درآغوش گرفته بودتم وبه سمت تخت میرفت، انداختم..

منوروی تخت گذاشت وروم خیمه زد..

هرم نفسهای داغش روی پوست صورتم و گردنم نشست..

گرمی ل*ب*ا*م روحس کردم..

ناخودآگاه چشم بسته شدن و همراهیش کردم..

ترس بدی دوباره وجودم رو فراگرفت..

کف دستام روروی سینه گرمش گذاشتم..

ل*ب*ا*شوازل*ب*ا*م جداکرد..

بغض به گلوم چنگ انداخت..

موشکافانه نگام کرد..

امیر: چیزی شده رویا؟

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: میترسم امیر

امیر: بین رویاگاه آمادگی شونرداری و از اتفاقی که قراره بیوفته میترپس بی خیال دستام روروی

شونه هاش گذاشتم..

_ نه.. اون ترس طبیعییه و هرکاین ترس روداره، اما..

سکوت کردم..

امیر: اماچی؟

_ ترس من یه ترس مبهمه..امیربا اینکه قبلا بهم قول دادی ولی می شه یه باردیگه بهم قول بدی که..

انگشت اشارش روروی لبای نیمه بازم گذاشت..

امیر:بهت قول میدم تا آخرین نفس کنارت باشم لبخنداطمینان بخشی زد..

امیر:مطمئن باش،دیگه ازهیچی نترس..قول؟

سرم روتکون دادم ودستام رودورگردنش حلقه کردم ول*ب*ا*م روبه صورتش نزدیک

کردم وگوشش روب*و*سیدم..

_ قول مردونه و:

منی که همیشه به یاد توام..

منی که همیشه به عشق تو دلم به آرزوهایم خوش است..

اینک دلم به این خوش است که توهستی..

وخوشبختی درگرو باتوبودن است..

همیشه این برای من باارزش بوده..

که توباهمه فرق داری..

همیشه این برایم مهم بوده که تو..

مثل ومانندی نداری..

دلت پاک ومهربان است..

تو عاشقی..

عشق مانند مرواریدی در قلبت پنهان است..

از آن لحظه که خیره شدم به چشمانت..

تا این لحظه دنیا برایم رنگ دیگری دارد..

دنیا زیبا شده..

به زیبایی چشمانت..

هواچه دلنشین شده..

این است همان هوای در کنار تو بودن..

حال وهوای تو در همه لحظه هایم درگیر است..

دلتنگی وبی قراری های من در همین لحظه است..

که دلم هوای تورامیکند..

که لحظه به لحظه آغوشم..

ه*و*س آغوش گرم تورامیکند..

وجود مهربان تو و قلب پاک توراتا همیشه میخواهم..

به عشق پاکمان قسم که تا ابد با تو میمانم..

منی که فرشته ای مهربان مانند تورا دارم..

چگونه میتوانم به تویی وفایی کنم..

نه..

دیگر نمیگذرم از عشق پاک و بی همتای تو..

میدانم که تا آخر زندگی ام نیز بگردم در این دنیا..

نمیابم دیگر مانند تو..

ای همفسم..

تالحظه ای که هستم..

باتونفس میکشم..

وماباهم..

عاشقانه زندگی میکنیم..

و:

شش ماه بعد...

_ چشم حتما، شما هم به عمومهر داد سلام برسونین، خدانگهدار

تلفن روروی کانتر گذاشتم وبه سمت مبلی که امیر روی اون نشسته بود، رفتم..

امیر: مامان بود؟ _ آره، سلام رسوند امیر: سلامت باشه

کنارش نشستم..

_ برای فرداشب شام دعوتمون کرد سرش روبه علامت باشه

تکون داد..

_ فردالطفازودتربیا که برم کمک لبخندمجوی زد..

_ باشه

_ ممنون

نگاه هر دو مون به سمت تلویزیون چرخید و مشغول تماشای فیلم شدیم..

کمی که گذشت احساس کردم خوابم میاد..

نگاهی به امیر انداختم..

_ من میرم بخوابم بهم نگاهی انداخت..

امیر: برو.. منم یکم دیگه میام

از جام بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم..

پشت امیر که رسیدم از پشت سر خم شدم و گونش روب*و*سیدم..

_ شب بخیر لبخندی زد..

امیر: شب توهم بخیر

وارد اتاق که شدم به سمت کمدلبا سام رفتم ولبا سم روبالباس خواب عوض کردم..

بعدازعوض کردن لباسام امیروارداتاق شد..

نگاه مهربونی بهم انداخت..

لبخندی زدم وپشت میزآرایش روبروی آینه نشستم..

پشت سرم ایستادوشونه روبرداشت وآروم روی موهام کشید..

تمام شبای این شش ماه موهام روقبل ازخواب شونه میزد..

چقدرتوی این شش ماه خوشبخت بودم..

زندگیم پرازآرامش بود..

پرازحس شیرین داشتن مردی که عاشقمه..

تمام این شش ماه عاشقانه کنارهم زندگی کردیم..

خداروازته قل*ب*م شاکرم..

ازاعماق وجودم..

و:

امیرب*و*سه ای به سرم زد..

ازتوی آینه نگاهی بهش انداختم وتشکرکردم..

ازجام بلندشدم وبه سمت تخت رفتم..

امیر دستاش روزیرب*غ*لش قفل کردوبالبخندخیره نگام میکرد..
 _ رازداوینچی روتوی قیافم کشف کردی؟ سرش روبه علامت نه
 تکون داد..

_ پس بیابخواب تاکشفش نکردی روتختی روکنارزدم..
 همزمان باکنارزدن روتختی چشمم به یه پاکت خورد..
 باتعجب برش داشتم..

_ این چیه؟!

منتظرنگام روبه لبای امیردوختم..

امیرشونه بالا انداخت..

امیر:نمیدونم،بازش کن ببین چیه؟

نگاه موشکافانه ای بهش انداختم وبعدپاکت رونگاه کردم..

پاکت روبازکردم..

امیربهم نزدیک شد..

ازتوپاکت دوتا بلیط دراوردم وخوندمشون..

نگاه خوشحالم روبه امیردوختم..

_ مشهد؟!

لبخندی زد و چشاش روبه علامت آره روی هم گذاشت و باز کرد..

_وای امیر ممنونم

شرمنده گفت: ببخش که توی این شش ماه نتون ستم ببرمت ماه ع سل، میدونی که شرکت

بد جور درگیر مناقصه آخربود

_ بابا بی خیال

دستام رو دور گردنش حلقه کردم..

زیر گوشش گفتم: از اینکه مشه دروا انتخاب کردی خیلی خوشحالم، باز ممنونم ازت

دستش رو روی موهام کشید..

نگاهم روبه چشای عسلیش دوختم..

کم کم صورتش رو نزدیک صورتم آورد..

گرمای نفساش روی پوست صورتم نشست..

ل*ب*ا*شو روی ل*ب*ا*م گذاشت و آرام و نرم ب*و*سید..

ل*ب*ا*شوازل*ب*ا*م جدا کرد و ب*غ*لم کرد و روی تخت گذاشت..

روم خیمه زد و نگاهش رو توی کل صتتور تم چرخوند و بعد از چند لحظه ستر شتتو پایین

آورد و دوباره ل*ب*ا*م رو ب*و*سید..

اینبار همراهیش کردم..

گرمای تنش با گرمای تنم یکی شده بود..

لطافت نوازش هاش روی پوست تنم برام آرامش روتداعی میکردن..

گرمی ونرمی ل*ب*ا*ش رو روی صورتم به خوبی حس میکردم..

دستام رو روی شونه هاش گذاشتم..

سرش رو بین موهام کنار گوشم فرو بردونفس عمیقی کشید..

آروم کنار گوشم گفتم: دیوونتم رویا آروم خندیدم..

_ مثل اینکه خدادوتا دیوونه عاشق رو خوب در روتخته کرده وجورشون داده کنار گوشم

خندیدو گاز کوچیکی از لاله گوشم گرفت..

عاشقت خواهم ماند بی آنکه بدانی..

دوستت خواهم داشت بی آنکه بگویم..

دردل خواهم گفتم بی هیچ گمانی..

گوش خواهم داد بی هیچ سخنی..

در آغوشت خواهم گریست بی آنکه حس کنی..

در تودوب خواهم شد بی هیچ حرارتی..

و:

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم وبه سمت آشپزخونه برگشتم..

خاله مهتاب از آشپزخونه بین اومدوروبروم ایستاد..

خاله مهتاب: رویاجون بروبالا نستتیم وارشتتیارو صتتداکن بیان پایین واستته شام، نسیم روفرستادم دنبال ارشیا هنوز نیومدن پایین چشمی گفتم وبه سمت پله هارفتم، ازپله هابالا رفتم.. جلوی دراتاق ارشیا ایستادم..

دستتم روبالا اوردم تادراتاق روبزنم اما مکالمه بین نستتیم وارشتتیا باعث شتد دست نگه دارم.. نسیم: ارشیا من زنتم خواهشا دیگه..

ارشیا: عصبی صداش روبالا بردوجمله نسیم رونیمه تموم گذاشت..

ارشیا: نسیم بس کن.. بهت گفتم وقت میخوام نسیم: تاکی؟

ارشیا: من هنوز نتونستم باماجرایی که پیش اومد کنار بیام، میفهمی؟؟؟ نسیم: ارشیا

فراموشش کن.. مالان باهم زن وشوهریم ارشیا: تمومش کن، فهمیدی؟؟ تموم دستم

روبالا آوردم ودرروزدم..

چندلحظه بعد ارشیا دراتاق روباز کرد..

قیافش پکربود..

بادیدنم زیر لب گفت: خوب شد اومدی خلاصم کنی باتعجب نگاش کردم..

_ خاله گفت.. بیاین پایین.. شام ازدهن افتاد سرچرخوندوبه پشت

سرش نگاه کرد..

روبه نسیم گفت: منتظر مون، پاشو

نگاهی به داخل انداختم..

نسیم روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دستاش گذاشته بود..

نسیم: شما برید، منم یکم دیگه میام

ارشیا سرش رو تکونی داد و از اتاق بیرون اومد و در رو بست..

منم برگشتم و به سمت پله ها قدم برداشتم..

وقتی به کنار پله ها رسیدم سرم گیج رفت و جلوی دیدم تار شد..

خیلی سریع یه دستم رو روی

نرده ها گذاشتم و دست دیگم رو روی سرم..

ارشیا پشت سرم بود به کنارم اومد..

ارشیا: چیزی شده؟!

بدون اینکه نگاه کنم سرم روبه علامت نه تکون دادم..

چشام رو باز کردم..

وقتی دیدم بهتر میبینم جلوتر از ارشیا قدم برداشتم..

اما این بار تقریباً وسط پله ها بودم که حس کردم زیر پام خالی شد..

خواستم بیوفتم که ارشیا منو از پشت سر گرفت..

چشم روباز کردم..

توی آغوشش بودم..

خیلی سریع خودم روازب*غ*لش بیرون کشیدم وباسرگیجه روی پله نشستم..

ارشیا کنارم نشست..

بالحن نگرانی پرسید:خوبی رویا؟

دستی به سرم کشیدم..

_ آره،فقط یکم سرم گیج رفت ارشیا:مطمئنی؟آخه رنگتم

پریده

_ خوبم،چیزیم نیست..بهتره بریم پایین همه منتظرن ازجام بلندشدم وازپله

هاپایین رفتم..

وم:

باپیوستنمون به جمع چندلحظه بعدش نسیم هم به کنارمون اومد..

من وامیرکنارهم نشسته بودیم ونسیم وارشیا هم روبرومون..

امیربرام غذاکشید..

تشکر کردم وقاشقم روبرداشتم..

اشتهای چندانی نداشتم..

سه، چهارقاشق ازغذام روخوردم ومشغول بازی کردن بابقیش شدم..

امیرباصدای آرومی کنارگوשמ گفت:حالت خوبه رویا؟چراهیچی نمیخوری؟ _ خوبم،فقط

اشتهاندارم

خاله مهتاب روبه من گفت:بخوررویاجون.. چراباغذات بازی میکنی؟ لبخندی زدم..

_ ممنون خاله،سیرشدم

خاله مهتاب:ولی توکه چیزی نخوردی؟ _ نه دیگه کافیه،بازم ممنون

مامان:رویاخوبی؟ بااینکه سرم گیج میرفت..

_ آره مامان خوبم

ارشیاکه سرشام بیشترباغذاش بازی میکرد،کنارکشید..

ارشیا:ممنون مامان خاله مهتاب:نوش جونت کم کم همه

کنارکشیدن..

بعدازشام سینی چای روبه سالن بردم وبین همه تعارف کردم وکنارامیرنشستم..

امیردستش روروی دستم گذاشت ونگاهش رویین جمع چرخوند..

امیر:بااجازتون خواستم یه چیزی بگم

جمع ساکت شدومه منتظربودن امیرحرفش روبزنه..

امیرادامه داد: راستش من و رویا فرداشب عازم مشهدیم همه بالبخندنگامون
کردن..

عمومهر داد: خیلی کار خوبی کردین که مشه دروا انتخاب کردین بابا: امیدوارم بهتون
خوش بگذره من و امیر تشکر کردیم..

ارشیا: ناگهانی بهم انداخت و بعد از یکی، دو لحظه نگاهش روبه امیر دوخت..

ارشیا: منو خصوصی پیش آقا دعائید امیر: چرا که نه؟ حتما و:

امیر چمدونارو وارد اتاق کرد و روی تخت ولو شد و چشاش رو بست..

بالاسرش ایستادم و بالبخندنگاش کردم..

_ خسته نباشی چشاش رو باز کرد..

با دیدنم لبخندی زد و دستم رو کشید..

روی سینش افتادم..

دستاش رو دورم حلقه کرد..

نگاهم روبه چشاش دوختم..

امیر: رویا _ جانم

امیر: میدونی داشتنت رو میدیون امام رضام ابرو بالا انداختم..

_ جدا؟؟!!

امیر: آره جدا _ خب برام تعریف کن خندیدم..

امیر: الان نه، وقتی رسیدیم حرم

_ باشه، اما میدوارم تا اون موقع دووم بیارم امیر: میاری

خندیدم و سرم رو روی سینهش گذاشتم..

_ تو اول میری غسل زیارت بگیری یا من؟ امیر: فرقی نمیکنه _ پس

من اول میرم

امیر: باشه فقط زودی بیایرون که تا قبل از اذان صبح حرم باشیم _ چشم

نوک دماغشوب*و*سیدم و از روش بلندشدم و به سمت حموم قدم برداشتم..

و:

وارد صحن انقلاب شدیم..

اذان صبح توی حرم امام رضا برام زیباترین طنین بود..

امیر دستم رو توی دستش گرفت و بهم لبخندی زد..

زیر لب زمزمه کرد: السلام علیک یا علی بن موالرضا منم چشمامو بستم و این

جمله رو تکرار کردم..

چشام رو باز کردم و بایه گنبد طلایی که زیر نور ماه میدرخشید، روبروشدم..

لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

امیر: بریم زیارت و نماز، بعدشم همینجایا

_ چشم

امیر: چشمت بی بلا، ولی یه چیزی رویا

_ چی؟

امیر: اینقدر چشتمت چشتمت میکنی، خودت حس نمیکنی مثل زنایی هستتتی که شوهراشون مثل

قصابا بالاسرشون ایستاده تاریزریشون کنه خندیدم..

امیر: از این به بعد بگو باشه

_ چشم

شاکی گفت: رویا!!

جلوی خندم رو گرفتم..

_ باشه

_ پس بریم زیارت و:

روی فرش مقابل گنبدنشستیم..

_ خب آقا امیر قرار شد یه چیزی رو تعریف کنی

سرش روزی را نداخت و بعد از چند لحظه نگاهش روبه گنبد دوخت..

امیر: یه جاشنیدم امام رضا یه باریه عاشقی که خودشو به پنجره فولادش بسته بودوالتماس میکرده دختری بر سه که بهش نمیدن، به مع شوقش رسونده.. منم خواستم یه بارازته دل از امام رضا بخوام که منو به تو برسونه.. یادته دفعه پیش که اومدی ازت خواستم هر وقت اومدی حرم با آقا حرف بزنی؟ _ اوهوم

امیر: اونروز ازش خواستم منو به تو برسونه.. به دختری که عاشقشم.. بهم جرئت بده تابته بگم دوست دارم و امام رضا جوابم رودادوبهت گفتم صورتش روبه سمتم برگردوندوبهم لبخندزد.. ادامه داد: حالا فهمیدی چرا تورو مدیون امام رضا؟ لبخندی زدم و دستم روروی دستش گذاشتم..

_ از اینکه کنارتم خوشحالم، داشتن تورو منم مدیون امام رضا امیر: میدونی وقتی رفتم داخل از آقاچی خواستم؟ _ چی؟
امیر: اول خوشبختیمون دوم هم..

به سرعت از جام بلندشدم و راه توالت هارودرپیش گرفتم..
دستم روجلوی دهنم گذاشته بودم و خدا خدا می کردم قبل از اینکه اتفاقی بیوفته زودتر برسم دستشویی..

به محض رسیدنم تمام محتویات معدم روبالا اوردم..
دستم رو پر آب کردم و به صورتم آب زدم..

سرم درد گرفته بود و گیج میرفت..

از دستشویی بیرون اومدم..

امیر به محض دیدنم به سمتم اومد..

امیر: رویا خوبی؟

_ آره فقط یکم حالم بهم خورد امیر: بهتره بریم بیمارستان _

کجا بریم؟ من حالم خوبه امیر: ولی رویا..

انگشت اشارم روروی لبای نیمه بازش گذاشتم..

_ من.. خوبم

برای اینکه بحث روعوض کنم..

_ دعای دومت چی بود؟ خندید..

امیر: بحث عوض میکنی؟

_ ا... بگو دیگه

نگاهش روبه نگاهم دوخت..

امیر: بچه و:

امیر: من میرم چمدونارو بیارم _ باشه پس من همینجا منتظرتم

امیر سرش روبه علامت باشه تکون دادورفت..

پنج دقیقه ای از رفتن امیرمیگذشت که بازم حالم بدشد..
 دستم روجلوی دهنم گذاشتم وبه سمت دستشویی ها دویدم..
 به محض رسیدنم بازم تمام محتویات معدم روبالاوردم..
 توی این یه هفته مدام بالامیوردم واشتھام کور شده بود البته به اضافه سرگیجه..
 قرارشتمده بودمن وامیریه ماه روانجباشتتیم اما به خاطر حال بدم مجبورشتتدیم برگردیم..
 صورتم روبآب سردشستم وازدستشویی بیرون اومدم..
 گوشیم زنگ خورد..
 اونوازکیفم دراوردم..
 امیربود..
 _ بله
 امیر: کجایی رویا؟ _ دستشویی..الان میام امیر:بازم حالت
 بدشد؟ سکوت کردم..
 امیر: رویابه خداقسم اگه فردانرفتی دکتردیگه نه من نه تو _ ا...امیر امیر:جدی
 گفتم رویا
 _ باشه
 امیر:من همونجایی ایستادم که ایستاده بودیم _ اومدم

تماس رو قطع کردم و به سمت امیر رفتم..

برای استتق بال مان کجزارشتت یا نیو مد،الب ته خبر نداشتتن که مامشتتتت

برمیگردیم،امیر از ارشیا خواسته بود که به کنگه ..

ارشیا بادی نمون به سمتون اومد..

بالبخندا میررودر آغوش گرفت و خوش آمدگفت..

از امیر جدا شد و نگاهی به من انداخت و..

نفسم حبس شد..

گرمای آغوشش بهم شک وارد کرد..

خیلی سریع عقلم اومد سر جاش و خودم رواز آغوش ارشیا بیرون کشیدم..

باهمون لبخندش به منم خوش آمدگفت..

برام عجیب بود..

توی این یه هفته چی تغییر کرده که ارشیا برای اولین بار بعد از اونشب کذایی منو به آغوش

کشید و برای اولین بار بهم از ته دل لبخند میزنه..

اونقدری ذهنم درگیر این مسئله شده بود که نفهمیدم کی رسیدیم خونه..

امیر چمدونارو توی اتاق گذاشت..

نگاهی به ساعت انداختم..

ساعت یازده شب بود..

امیر: رویامن میرم یه دوش بگیرم.. توهم استراحت کن چون فردا صبح باید بریم دکتر

لبخندی زدم و سرم روبه علامت باشه تکون دادم..

امیر وارد حمام شد..

منم بلندشدم و لباسام رو عوض کردم..

روی تخت دراز کشیدم..

لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم: خدایابه خاطر زندگی خوبم ازت ممنونم و:

میز صنتبحانه رو چیدم و خواستتم از آشتپز خونه بیرون برم تا امیر رو صنتدا کنم اما امیر جلوم

سبز شد..

از ترس وایی گفتم و چند قدم عقب گرد کردم..

امیر با تعجب نگام کرد..

امیر: رویا ترسیدی؟ نفس عمیقی کشیدم..

_ آره

بهم نزدیک شد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت و پیشونیم رو ب*و*سید..

امیر: ببخشید که ترسوندمت

لبخندی زدم..

_ بی خیال..بیاصبحونه بخور دستم روگرفت وبه سمت میزبرد..
کنارش نشستم..

یه لقمه کره،مربابرام گرفت وجلوی دهنم گرفت..

دهنم روبازکردم،امیرلقمه روتوی دهنم گذاشت..

منم یه لقمه براش گرفتم وگذاشتم دهنش..

مثل دوتابچه درمقابل هم بودیم..

دوتابچه ای که پدرومادرشون بهشون غذا میدن..

امیر:مطب دکترساعت چندبازمیشه؟ جرعه ای ازچاییم روخوردم..

_ از ۹ تا ۱ بعدازظهر

امیر:الان هشت ونیمه..بعدازصبحانه حاضرشویرمت

_ نه نمیخواه خودم میرم،توبروشرکت

امیر:اول میبرمت دکتربعدش میرم شترکت..مطمئن شتدن ازحالت ازهرچیزی برام مهتره _

باشه بابایی

گونش روب*و*سیدم وباولع ازدستای امیرصبحونه خوردم..

*****درمطب دکترفروزش روزدم..:

بفرماییدروبه امیرکردم..

_ توهمین جابمون تامن بیام سرش روبه علامت باشه تکون داد..

دراتاق روباز کردم و وارد شدم..

_ سلام خانوم دکتر

دکتر فروزش از جاش بلند شد و ایستاد..

دکتر فروزش: سلام رویاجون نزدیکش شدم و باهاش دست دادم..

دکتر فروزش: بفرما بشین دخترم تشکر کردم و روی سندلی

نشستم..

دکتر فروزش: مامان چطوره؟ _ خوبه، سلام میرسونه

دکتر فروزش: خدا رو شکر.. از این طرف اچیزیت شده؟

_ راستش چند وقتی هست که یکم حال جسمیم بهم ریخته

دکتر فروزش: بگودخترم چت شده؟

_ ۱۰ روزی هست که سرگیجه دارم و اشتها کور شده.. همینطورم یه هفته ای میشه که حالت

تهوع هم بهش اضافه شده لبخندی زد..

دکتر فروزش: عقبم انداختی؟

_ بله، این ماه عقب افتاده از جاش بلند شد..

دکتر فروزش: پاشورو تخت بخواب تامعایت کنم به تبعیت از حرفش روی
تخت خوابیدم..

بعد از معاینه سر جام نشستم..

نگران پرسیدم: چیزی شده؟

لبخند پهنی زد و دستش روروی شونم گذاشت..

دکتر فروزش: مبارک باشه عزیزم و:

سردرگم گفتم: چی مبارک باشه!؟

دکتر فروزش: دختر تو بارداری چشم گردشده..

خدایا چی داشتم میشنیدم..

بریده بریده گفتم: م..من..باردارم

دکتر فروزش: آره عزیزم تو بارداری اما واستتته اطمی نان کامل با ید آرمایش

بدی.. آرمایشگاه طبقه بالا جواب روز و میده، برو اونجا آرمایش بده نمیدونستم جیغ بکشم..

بخندم..

گریه کنم..

سردرگم بودم..

خندیدم..

– یعنی من دارم مادرمیشتتم وامیر پدر؟ خدا یانمیتونم این ه مه خوشتتبختی روباورکنم
 دکتر فروش: بهتره باور کنی..بروز و دتر آزمایش بده جوابشم هرچی بود،درسته
 – ممنون دکتر..یه دنیا بابت خبر خوبتون ممنونم هرچند میدونم کمه دکتر فروش: هرچه
 زودتر بهتره خوشحالیتم روبا شوهرت تقسیم کنی _ حتما..خدافظ از اتاق بیرون اومدم..
 امیر به سمتم اومد..

امیر: چی شد رویا؟ دکتر چی گفت؟

– گفت خوبه خوبی،تو بهتره بری شرکت منم میخوام این اطراف یه دور بزنم امیر: خب، باهم
 دور میزنیم

– د نشند..شما برو شرکت چون کلی کار عقب افتاده داری، منم خودم تنهایی یکی، دوساعتی
 واسه خودم میگردم وبعد برمیگردم خونه امیر: آخه..

حرفش رو قطع کردم..

– آخه بی آخه..برو

– خيله خب، پس خدافظ

– خدافظ

بارفتن امیر خیلی سریع به سمت آزمایشگاه رفتم..

اولین باری بود که باشوق و ذوق آزمایش میدادم..

جواب آزمایش دوستتاعتی طول کشتتید، منم توی این دوستتاعت رفتم اطراف و حسابی

خرید کردم و دوباره برگشتم آزمایشگاه..

باشنیدن اسمم به سمت پرستار رفتم..

پرستار جواب آزمایش رو بهم داد..

پرستار: مبارک باشه جواب مثبته

بازوق برگه آزمایش رو ازش گرفتم و خوندم..

لبخند پهنی روی ل*ب*م سبزشد..

_ ممنونم

از آزمایشگاه بیرون اومدم..

هنوز به برگه آزمایش نگاه میکردم..

از خوشحالی چند قطره اشک روی گونم چکید..

زیر لب زمزمه کردم: خدایا شکر و:

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

لبخند رضایت بخ شی به خودم زدم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم..

نگاهی به میز شام انداختم..

همه چیز امشب عالی بود..

باصدای کلیدی که توی درچرخیداز آشپزخونه بیرون اومدم..
امیرواردخونه شد..

باصدای بلندی سلام کردم وبه سمتش رفتم..

امیر:سلام،خوبی؟ _ بهتر از این نمیشم لبخندزد..

کتش روازش گرفتم وهمونطور که به طرف اتاق میرفتم،برگشتم..

_ برودست وصورتت روبشور،بیآشپزخونه واسه شام سرش روبه علامت باشه

تکون دادوبه سمت دستشویی رفت..

منم بعداز گذاشتن کت امیرتوی اتاق برگشتم آشپزخونه وغذاروکشیدم..

امیرواردآشپزخونه شد..

امیر:امشبم مثل هرشب کلی زحمت کشیدی خانومی لبخندی زدم..

_ قابل آقامون رونداره

روی صندلی نشست،منم کنارش نشستم..

بالبخندپهنی که روی لب داشتم نگاهش کردم..

سرش روبه علامت چیه تکون داد..

شونه بالا انداختم..

چشام حتم داشتم برق خاصی گرفته بودن..

امیر قاشق روبه دهنم نزدیک کرد..

امیر: اونجوری نگام نکن.. بخور محتویات قاشق رو خوردم اما همچنان خیره نگاش

میکردم..

دوست داشتم زود تر بهش بگم..

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

امیر: چیزی شده؟!؟

دستی به صورتش کشید..

ادامه داد: چیزی روی صورتمه؟

_ نه.. چیزی نیست

امیر: پس چرا اینجوری با اون چشای شیطونت نگام میکنی؟ _ مشکلیه؟؟

امیر: نه چه مشکلی؟! نگاه کن شاید راز داوینچی رو (اشاره به صورتش

کردب این تو کشف کردی _ باشه پس بذار دقیق شم و:

توی آغوش امیر خزیدم..

منو به خودش فشرد..

_ امیر امیر: جان امیر

_ یادته شمال که بودیم ازم یه قول گرفتی؟ خندید..

امیر: آره..میخوای بزنی زیرش؟ _ اوهوم..میخوام بزنی زیرش

امیر: اونوقت تاکی؟

به کمر خوایدم و دستش رو برداشتم و روی شکم گذاشتم..

امیر: چیه؟ شکم درد داری میخوای ماساژش بدم؟ نگاه عاقل اندر سفیهی

بهش انداختم..

بالحن بامزه ای گفت: خب پس چی؟ به لحن صحبتش خندیدم..

بانوک انگشتش به دماغم زد..

امیر: مگه دلکم که بهم میخندی؟

خندم رو جمع کردم و بالبخند محوی به چشاش خیره شدم..

_ به قولم وفا کردم.. اونم قبل از موعدش باچشای گردشده نگام

کرد..

سردرگم گفت: نه

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

یهو فریاد زد: آره باخنده سر جام نشستم..

_ بلاخره تکلیف رومشخه کن، آره یانه؟ منو در آغوش کشید..

امیر: معلومه که آره.. روی اذت ممنونم منو بیشتر به خودش فشار د..

ادامه داد: نمیدونی چقدر خوشحالم..خدایا یعنی دارم بابا میشم؟! _ بله داری بابا
 میشتی..ولی امیریه خورده حلقه دستتاتو گشتادتر کن چون دارم خفه میشتتم،اونوقت
 علت مرگمو مینویستن خفگی باآغوش همستتر به دلیل پدرشدن
 منو از آغوشش بیرون کشید..
 بالبخندی که به لب داشت به صورتم نزدیک شدول*ب*ا*م*روب*و*سید..
 ستترم روروی ستتینش گذاشتتم ودستتتام رودورکمرش حلقه کردم وستترم روبالاگرفتم
 وبهش لبخندزدم..
 نگاه مهربونش روبه نگاهم دوخت..
 امیر: فدای لبخندای قشنگت خانومی سرم رویشتترتوی سینش
 فروبردم..
 _ خدانکنه
 سرش روبه سمت صورتم خم کرد..
 هرم نفساش باعث شدتمام تنم داغ شه..
 دستش روزیرچونم گذاشت و سرم روکمی بالاترگرفت..
 داغی ونرمی ل*ب*ا*ش روبه خوبی حس کردم..
 ب*و*سه هاش برام سرشاراز لذت بودن..

دورازه*و*س یالذت ناشی ازاون..

پراز احساس عاشقانه..

عاشقش بودم..

عاشق مردی که عاشقم بود..

مردی که نفسش بودم..

مردی که قلب بی قرارم رو آرام کرد..

ککه طعم عشق واقعی رو بهم فهموند..

دوشش داشتم..

اونم دیوانه وار..

لذت دنیا داشتن کاست..

که دوست داشتن رابلداست..

به همین سادگی..

این روزها..

گفتن دوستت دارم آنقدر ساده است..

که میشود از هر رهگذری شنید..

اما فهمش..

یکی از سخت ترین کارهای دنیاست..

سخت است..

امازیا..

زیباست..

برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی..

تأفهمی و بفهمانی..

هر دوره گردی لیلی نیست..

هر رهگذری مجنون..

و تو..

شریک زندگی هر کنخواهی شد..

تأفهمی و بفهمانی..

اگر آمد..

و..

همنشینت شد..

در چشمانش باید..

رد آسمان..

رد خدا باشد..

و:

: رویا.. رویا کجایی؟ بیابین چی اوردم از آشپزخونه بیرون اومدم..

_ سلام.. من اینجام نگاهی بهم انداخت..

بالحن تقریباً عصبی گفت: تو، توی آشپزخونه چیکار میکردی؟ نگاه عاقل اندر سفیاهی

بهش انداختم..

_ معمولاً تو آشپزخونه چیکار میکنی؟ امیر: توقرار بود، دست به سیاه

وسفیدنزنی لبخندی زدم..

_ خودت داری میگی سیاه وسفید اینجاکه همه چیز رنگیه امیر: رویا اذیت نکن

قول دادی

_ ای بابا.. عزیز من شب مهمون داریم باید کارام روانجام بدم امیر: من که بهت گفتم

خودم همه کاراروانجام میدم، توفقط دستور بده _ همیشه که همه چیز روتوانجام بدی چپ

چپ نگام کرد..

امیر: بهم اعتماد نداری؟

_ چرا ولی..

حرفم روقطع کرد..

امیر: دیگه ولی نداره، حالایاببین چی اوردم به سمتش رفتم..

بسته هارواز دستش گرفتم وباز کردم..

ذوق زده به عروسکا ولباسا نگاه کردم وشروع به وارسیشون کردم..

_ اینا چه خوشکلن.. این عروسکارونگا چه نازن سربلند کردم ونگاه

موشکافانه ای به امیرانداختم..

_ اینا که همشون دختر و نون وسی:

دستاش روتوی جیباش فرو کرد..

امیر: خب معلومه که دختر و نون پس میخواستی پسرونه باشن؟ _ امیر امیر: چیه؟

_ نکنه میخوای حتما بچمون دختر باشه؟!

امیر: پ چی؟ من حتم دارم بچمون دختره

باتمسخر گفتم: بهت الهام شده؟ امیر: اوهوم

_ اونوقت از طرف کی؟ امیر: از طرف دوتا فرشته خبرچین

خندیدم ودوباره مشغول نگاه کردن خریداشدم..

تمام رنگای دختر و نون رو خریده بود..

_ اونقدر قشنگن که دلم میخواد بیوشمشون کنارم نشست..

امیر: خب بیوش

باچشای گردشده نگاش کردم..

_ پوشم!؟

ازپهلوبه آغوش کشیدم وسرش روبه سرم چشبنوند..

امیر:خیلی دوست دارم زودتر به دنیا بیاد مثل بچه های نرلب ولوچم

روآویزون کردم..

_ آره با بایی..موخوای ب چه جو نت زودتر به دن یاب یاد،اونو قت به اون تو جه کنی..نمیگی

این یکی بچت حسودیش میشه؟ خندیدودستش روزیرچونم گذاشت وسرم روبلندکرد..

به چشم خیره شد..

باشیطنت گفت:تاهووت به دنیا بیادهفت ماه مونده تواین هفت ماه تاج ستری ولی بعدش

روقول نمیدم

مشت آرومی به بازوش زدم..

باحرص گفتم:خیلی..

سکوت کردم..

باهمون شیطنت ادامه داد:خیلی چی؟

_ هیچی

برای یه لحظه یادمهمونی شب افتادم..

نگاهی به ساعت انداختم..

ساعت ۴ بود..

_امیر ساعت ۴ فقط چند ساعت مونده تایید و هنوز هیچ کاری نکردیم، زود باش بیا کمک

امیر: کمک سیخی چند؟ تو میشینی دستور میدی چی کار کنم، چی کار نکنم.. من خودم همه

کارار و انجام میدم

نگاهی بهش انداختم و با کمی مکث گفتم: باشه.. فقط زود باش و:

کلافه گفتم: امیر بذار چایی بریزم امیر: خودم میریزم

_ ای بابا.. پسر خوب خسته شدی.. در ضمن الان خانواده هامون چی میگن.. به خدا داری لوسم

میکنی

امیر: رویا گفتم برو بشین خودم چایی میارم.. حرصمو در نیار دیگه پوفی کشیدم

واز آشپزخونه بیرون اومدم..

داشتم به سمت مامان میرفتم که کنارش بشینم..

نسیم با تمسخر گفت: خب رویاجون هفته عسلتون چطور بود؟ لبخندی زدم..

_ عالی بود

نسیم: آگه عالی بود چرا اینقدر زود برگشتین.. مگه ماه عسل نبود؟ امیر وارد سالن

شد و چایی تعارف کرد..

سینی چای روی مقابل نسیم گرفت..

امیر: برای این زود برگ شتیم چون امام رضا به سوغاتی درجه یک بهمون داد، ما هم مجبور شدیم زود تر برگردیم تا بفهمیم سوغاتیمون چیه؟ همه با تعجب نگامون کردن..

نسیم ادامه داد: واقعا.. حالا چی بهتون سوغاتی داده؟ امیر کنارم ایستاد..

بالبخندن گاش کردم..

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو از پهلو به آغوش کشید..

همه منتظر نگامون میکردن..

امیر به جمع نگاهی انداخت..

امیر: من و رویا.. داریم بچه دار میشیم نسیم روی مبل وارفت..

اما بقیه به سمت من و امیر او مدن و به آغوش کشیدن من و تبریک گفتن..

بماند که خاله و مامان چقدر اشک شوق ریختن..

بارفتن امیر از کنارم، ارشیا به سمتم اومد و مقابلم ایستاد..

لبخند محوی روی ل*ب*ا*ش بود..

ارشیا: به خاطر مادر شدنت تبریک میگم

دستم رو توی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم، بعد از چند لحظه کوتاه سرم رو بالا گرفتم

و تو چشاش نگاه کردم..

لبخند تشکر آمیزی زدم..

_ ممنون.. ایشالا بچه تو ونسیم رنگ نگاهش عوض شد..

پوزخندی زد..

باتمسخر گفت: بچه من ونسیم

کلافه دستی به موهاش کشید و از کنارم رفت..

هزارتا علامت سوال توی ذهنم نقش بستن..

رفتارای ضدونقیض ارشیا داشتن کنجاوم میکردن..

اما همچنان حس کنجاویم روسرکوب میکردم..

زمان آدم هارادگرگون میکند..

اما تصویری را..

که از آن ها داریم..

ثابت نگه میدارد..

هیچ چیزی دردناکتر از..

این تضاد میان دگرگونی آدمها..

وثبات خاطره ها..

نیست..

۹:

یک ماه گذشت..

این یک ماه بهترین ماهی بود که توی عمرم تجربش کردم..

یک ماهی که با ثمره عشقم و وجود پاک مرد زندگیم به پایان رسوندمش..

امیر کلیدانداخت..

امیر: بفرمایید

لبخندی زدم و وارد خونه شدم..

از خستگی دیگه توانی توی پام نداشتم..

به سمت اتاق رفتم تا لبا سام روعوض کنم اما قبل از اینکه وارد اتاق ب شم، نگاهم به اتاق کناری

ثابت موند..

مات نگاهش می کردم..

با صدای بلندی گفتم: امیر بیا اینجا امیر به کنارم اومد..

نگاهی به امیر انداختم..

بریده بریده گفتم: این.. این اتاق قبل از.. قبل از رفتنمون اینجوری نبود امیر بالبخندنگام

کرد..

امیر: قشنگه؟ با تعجب نگاهش کردم..

_ تو این کار رو کردی!!؟

دستاش روزیرب*غ*لش قفل کرد..

امیر:البته باکمک ارشیا وارد اتاق شدم..

_ خیلی ق شنگه..پس برای همین ام شب بردیم گ شت و گذارتانق شت روعملی کنی و برای

بچت اتاق خواب درست کنی

خندیدید و از پشت ب*غ*لم کرد و چونش روروی شونم گذاشت..

کنار گوشم گفت:دقیقا

نگاهی به سترویس خواب و کاغذ دیواری بچگونه و عروستتکایی که ازستتقف آویزون شده

بودن و بعضیاشون گوشه اتاق چیده شده بودن، انداختم..

_ از تو وار شیا خیلی ممنونم..ولی بابایی اینجوری پیش بری قبل از ماه دیگه که میگن بچه

دختره یاپستتر، جهزیه دخترت رو خریدی و به محض بدنیا اومدنش شوخرش میدی

امیر:حالا شوهر شد شوخر؟

خندیدم و گفتم:آی تو ذوقت بخوره بچه پسراز آب دربیاد بانگشت به نوک

دماغم زد..

امیر:درسته عاشق دخترم اما هرچی بده قبول میکنم نگاهم روبه نگاهش

دو ختم..

به حس خاص توی صدام موج زد: ازاینکه کنارم هستی خیلی خوشحالم آدمهایی هستند..
 که وجودشان درزندگیت..
 نورامیداست..
 به راستی که..
 شاهکار خلقت خداهستند..
 وجودشان تنت را گرم..
 ..و
 ته دلت راقص میکند..
 گاهی زبان هم در برابر تعریف..
 ..و
 تمجیدشان قاصر میشود..
 انگاری الهه عشق هستند..
 ..و
 واژه فرشته هم برای آنها اندک است..
 آدمهایی که برای آفرینششان باید..
 دست به آسمان برد..

..و

خدارا شکر کرد..

و:

کت و کیف امیر رو بهش دادم..

امیر: خانومم چی میخواد موقع برگشت برایش بیارم لبخندی زد..

_ اول سلامتیت دوم هم..

کمی فکر کردم..

ادامه دادم: آلبالو خشکه خندید..

امیر: ای به چشم، حتما پیشونیم روب*و*سید..

امیر: مراقب خودت ورها خانوم باش سرم روبه علامت باشه تکون

دادم..

_ توهم مواظب خودت باش چشاش رو روی هم گذاشت

وباز کرد..

امیر: خدافظ _ خدافظ

بارفتن امیر، به سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم..

کانالا روبالوپایین کردم دریغ ازیه فیلم یابرنامه خاص تلویزیون روخاموش کردم وازجام
بلندشدم وبه سمت اتاق قدم برداشتم..

برای لحظه ای دردشدیدی زیردلم پیچید..

ازدردحس کردم کداره قفسه سینم روباتمام قدرتش فشارمیده..

نفسم به شمارش افتاد..

توان پاهام رواز دست دادم، روی زمین نشستم..

درد تمام قسمت شکم وزیر شکم رواحاطه کرده بود..

ل*ب*ا*م رواز دردبهم فشار میدادم..

اشکام آروم آروم روی گونه هام نشستن..

توی دلم فقط یه جمله روتکرار میکردم..

(خدایا خواهش میکنمب

دستم روروی شکم گذاشته بودم وآروم اشک میریختم..

نمیتونستم از جام بلندشدم..

باورم نمیشد بچم..

بچم..

چونم لرزید..

دیدم به خاطر هجوم اشک به چشمام تار شده بود..

باستدایی که از ته چاه در میومد گفتم: نه خدایا این کاروباهام نکن، بچم روازم بگیر

امادیر شده بود..

بچم رواز دست داده بودم..

و:

سرم روبه دیوار تکیه داده بودم..

نمیدونم چه مدت ماتم برده بود وبی صدا اشک میریختم..

ثمره عشق من وامیر امروز از دستم رفت..

چقدر امیر بابت وجود بچه توی زندگیمون ذوق داشت..

رهایی که دیشب اسمشو انتخاب کرد..

باتمام دردی که داشتم از جام بلندشدم وبه سمت اتاق رفتم..

خیلی سخت بود..

حالم قابل توصیف نبود..

خوشحالی امیر و خانوادهمون رواز دست داده بودم..

***** ساعت ۵

بعد از ظهر بود..

امیر: رویا.. رویا کجایی؟

به سختی از تخت پایین اومدم و به سمت در اتاق رفتم..

وارد اتاق بچه شده بود..

باقدم های سست و آهسته ای به سمت اتاق بچه رفتم، به دیوار کنار در تکیه دادم..

امیر که متوجه حضورم شده بود، برگشت..

نگاهم به عروسک دخترونه ای که دستش بود، افتاد..

امیر: سلام رویا خانوم

با صدای گرفته و آرومی سلام کردم..

عروسک رو مقابل صورتم گرفت..

امیر: قشنگه؟ بغضم گرفت..

اشک توی چشم حلقه زد..

سرم روبه جهت مخالف برگردوندم و نگاهم روبه دیوار روبروم ثابت کردم..

امیر به کنارم اومد و چونم رو گرفت..

امیر: رویا چیزی شده؟ ببین رویا گه بابت این ناراحتی که همه چیز بچه رو خودم دارم

میخرم، باور کن دست خودم نیست تا چشمم به چیزی بخوره که..

بدون اینکه اجازه بدم جملش روتوموم کنه به سمت اتاق دویدم و خودم رو روی تخت انداختم..

امیر به کنارم اومد و روی تخت نشست..

دستی به سرم کشید..

امیر: رویا.. اتفاقی افتاده؟

سرم رواز روی تخت برداشتم و خودم روتوی آغوشش جادادم..

اشکام بی محابا میریختن..

با صدایی که اضطراب توش موج میزد گفت: خواهش میکنم بگوچی شده.. برای تو یابچه اتفاقی

افتاده؟

بغضم با صدای بدی شکست..

کلافه گفت: رویابهم بگوچی شده؟

با صدایی که از بغض میلرزید و خشار شده بود گفتم: امیر بچه.. بچه سقط شد شونه هام

رو گرفت و منو از آغوشش بیرون کشید..

امیر: چی میگی رویا؟! بچه.. بچه سقط شد؟!!!

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

بهت زده نگام کرد..

سرم رو پایین انداختم..

لحظاتی گذشت که خودم روتوی آغوش گرم امیر احساس کردم..

امیرمنو بیشتر به خودش فشار داد..

پیرهنش رو چنگ زدم و اشک ریختم..

برای لحظه ای دیگه متوجه هیچی نشدم..

خیچشمانم..

..و

لرزش چانه ام..

حکایت از دردی میکند..

که امشب دردم نهفته..

شاید بخواهد دردم را تسکین دهد..

..و

یا شاید کنبشده تا بخواهد بر زخم امشبم مرهمی باشد..

غمگینم..

دردی سینه ام را میفشارد..

و ناجوانمردانه قلب عاشقم را چنگ میزند..

شاید قل*ب*م بخواهد به اندازه تمام بهانه هایش اشک بریزم..

اما این قلب بهانه هایش را گوشه ای جا گذاشته..

وبه زمان و گذشت خاطرات تلخ و شیرین دل سپرده..

و:

روی تخت دراز کشیدم..

امیرپتورو روم کشید..

امیر: خوب استراحت کن

چشام روبه علامت باشه بازوبسته کردم..

خم شد و پیشونیم روب*و*سید..

برگشت و از اتاق بیرون رفت..

چند دقیقه بعد صدای خاله مهتاب روشنیدم..

از تخت پایین اومدم و به سمت در اتاق رفتم..

بی سروصدا در رو باز کردم..

خاله مهتاب رو بروی امیر ایستاده بود..

خاله مهتاب: تو چرا امروز نرفتی سرکار امیر: رویا حالش خوب

نیست، موندم پیشش خاله مهتاب: چی شده امیر؟ امیر: بشینید بهتون

میگم بغض به گلوم چنگ انداخت..

در اتاق روبستم و توی تخت خزیدم..

اشکام روی بالشت میچکیدن..

نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد..

سرم رو بر گردوندم..

خاله مهتاب بود..

سرجام نشستم..

خاله لبخند تلخی بهم زدوبه کنارم اومد..

روی تخت نشست..

سرم رو پایین انداختم..

دستش روزیروچونم گذاشت و سرم رو بلند کرد..

بدون اینکه نگاهش کنم با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: ببخشید خاله دستاش روازهم

جدا کرد و منو به آغوش کشید..

دستش رو روی کمرم کشید..

به هق هق افتادم..

خاله مهتاب: آروم باش رو یا.. آروم باش.. این ات فاق ممک نه برای هرزنی بیوفته، پس جایی

واسه ناراحتی نیست

_ خاله شما نبودی بینی امیرچقدر خوشحال بود.. خوشحالی خودتون هم کم نبود.. برید اتاق کناری ببینیدچی کار کرده

خاله مهتاب: میدونم دخترم.. درکت میکنم.. اما تو باید قوی باشی، توهنوز جوونی و میتونی دوباره مادرشی من رواز آغوشش بیرون کشید..

خاله مهتاب: بهتره همه چیز رو فراموش کنی و به زندگی سابقته ادامه بدی دستش روبالا آورد و اشکام رو پاک کرد..

ادامه داد: دیگه نیبیم گریه کنی.. حالا هم استتراجت کن.. من امروز پیشتت میمونم سرم روبه علامت باشه تکون دادم.. بلندشد، ایستاد..

خاله مهتاب: نگران هیچی نباش، همه چیز درست میشه دستی به صورتم کشید و از اتاق بیرون رفت..

و:

یک ماه بعد..

_ مهسا پام شکست از بس امروز دنبالت اومدم مهسا با شیطنت گفت: ای

من به قربان پایت

چپ چپ نگاش کردم..

غرزدم: شیش ساعته منو دنبال خودت کشوندی که واسه عروودختر، پسرعموی مامانت لباس
بخری امادریغ ازیه خرید خم شدو گونم روب*و*سید..

بالحن مهربونی گفت: آقاتون ام شب که نی ست، میریم خونت و وا ست یه شام خوشمزه میپزم
تاخستگیت دره کلیدرواز کیفم دراوردم..

_ آره حتما نیمرووی نپخته بدون نمک میخوای بدی بخوردمون.. بدبخت وقت شوهر کردنته
بلدنیستی آشپزی کنی شونه بالا انداخت..

مهسا: من همینیم که هستم، میخواد بیاد بگیره، نمیخواد نیاد بدرک خندیدم..

_ باشه.. حالا اینقدر حرص نخورموهات رنگ دندونات میشه اونوقت هیچکی نیاد پیرزن
ماروبگیره باحرص گفت: رویا حیف که..

سریع گفتم: حیف که چی؟؟

مهسا: هیچی.. در رونمیخوای باز کنی بریم داخل _ چرا.. بفرمایید در
رو باز کردم..

مهسا: اول شما

نگاه موشکافانه ای بهش انداختم و وارد شدم..

همزمان با ورودم با صدای دست زدن چراغا روشن شدن..

بهت زده سر جام ایستاده بودم..

مهسا سلقمه ای به پهلوم زد..

نگاش کردم..

بالبخندگفت: تولد مبارک رویا جونی لبخندروی ل*ب*م

سبز شد..

امیر به کنارم اومدوب*غ*لم کرد..

دستام رودورش حلقه کردم..

سرم روب*و*سید..

امیر: تولد مبارک لبخندپهنی زد..

_ممنون.. واقعا نمیدونم چی بگم از آغوش امیر بیرون اومدم وبه سمت

بقیه رفتم..

باهمه روبرو تشکر کردم مخصوصا از امیر و مهسا..

و:

بعد از شام مهسا با کیک از آشپزخونه بیرون اومد..

مهسا: نوبتی هم که باشه نوبت بریدن کیکه کیک روروی میز گذاشت..

مهسا: رویا خانوم بفرما، اینم چاقو امیر خم شد تا شمعارو روشن

کنه.. خاله مهتاب روبه نسیم گفت: نسیم جان بی زحمت

بروارشیا رو صداکن نسیم بالحن بدی گفت: خودش الان پیداش
میشه به نسیم خیره شده بودم..

مامان کنار گوشم گفت: رویا دخترم تو پاشو ارشیا رو صداکن، بینشون شکرآبه با تعجب به
مامان نگاه کردم..

بعد از یکی، دو لحظه زیر لب چشمی گفتم و از جام بلند شدم..
به سمت تراس قدم برداشتم..

وارد تراس شدم..

پشتش به من بود..

تک سرفه ای کردم..

برگشت و نگام کرد..

چیزی توی دستش بهم چشمک زد..

به دستش با تعجب خیره شدم..

بریده بریده گفتم: این.. این چیه تو.. تو دستت نیشخند زدی..

باتمسخر گفت: اولین باره میبینی

نگاهم رواز دستش گرفتم و به چشماش خیره شدم..

_ اولین بارم نیستت اما تا حالا ستیگار توی دستت تو ندیدم چه برسته به اینکه بکشی

خندید..

ارشتتیا: جالبه.. رویایی که از همه چیز من خبر داشتت، حالا اولین باره میبینه که ارشیا

سیگار میکشه

(سیگار و جلوی صورتم گرفتب سوغات آمریکاست، سوغاتی خوبیه

نه؟ باحرفاش به قل*ب*م چنگ میزد..

بغض خفیفی توی گلوم نشست..

به سختی ل*ب*ا*م روازهم جدا کردم..

_ ولی.. ولی این برای قلبت سمه.. میخوای از اینی که هست بدترش کنی؟ بالحن تقریبا عصتتبی

گفت: آره میخوام بدترش کنم، میخوام اونقدر بکشتتم تا از حرکت بایسته با تعجب نگاهش

میکردم..

چرا اینجوری رفتار میکرد؟!

به سمتم قدم برداشت..

برای لحظه ای دستش رو روی قل*ب*ش گذاشت و خم شد..

به سمتش رفتم..

با صدایی که میلرزید گفتم: ارشیا خوبی؟ نفس نفس میزد..

صورتش از درد جمع شده بود..

یاد قرصاش افتادم، معمولاً همیشه باهاش بودن..

دستم روبه سمت جیباش دراز کردم و قرص رو درآوردم..

با دستایی که میلرزید قرص رو جلوی دهنش گرفتم..

_ ارشیا دهنش روباز کن

از دردل *ب* *ا* *ش رو روی هم فشار میداد

دستم روبلند کردم و فکش رو گرفتم و وادارش کردم دهنش روباز کنه..

قرص نیترو گلیسرین روزی بزبونش گذاشتم..

کمی بعد سلانه سلانه به سمت درتراس رفت..

پشت سرش قدم برمیداشتم..

امیر به سمت ما اومد..

امیر: بلاخره اومدین؟ داشتم میومدم صداتون کنم ارشیا از کنار امیر گذشت..

امیر با اشاره کرد چی شده..

منم دستم روبلند کردم و روی قل *ب* *م گذاشتم..

بیصدا با حرکت ل *ب* *ا* *م گفتم: قل *ب* *ش امیر کلافه دستی به

سرش کشید..

به سمت امیر رفتم و کنارش ایستادم..

آروم گفتم: نگران نباش سرش روبه علامت باشه تکون داد..

امیر: بریم، همه منتظرن

به سالن برگشتیم ومن وامیر کنارهم نشستیم..

نگاهی به شمعی روشن روی کیک انداختم وچشماموبستم تاآرزوکنم..

سه چیزازخداخواستم..

سلامتی، خوشبختی وبچه

شمعاروفوت کردم وچشمام روبازکردم..

مهسا باشیظنت گفت: خب رویا خانوم آرزوهات چی بودن؟

نستیم قبل ازمن باتمستتخرجواب مهستتاروداد:چی میخواستتتی باشته گلم حتماعوض بچه

قبلیش یکی دیگه خواسته باحرص به نسیم خیره شدم..

ارشتتیا رو به نستیم بالحن جدی گفت:مگه چیزحرومی آرزو کرده؟ بده آدم باپاکی وجودش

بچه دارشه؟

نسیم نگاه تندى به ارشیاانداخت وسکوت کرد..

اصلارفتاراین دونفربرام قابل هضم نبود..

معلوم نبودچه اتفاقی بینشون افتاده؟ چراارشیاسیگاری شده؟

منظور ماما از اینکه گفت بینشون شکر آبه چیه؟ از هیچی درک درستی
نداشتم..

و:

موقع خدا حافظی ماما روبه یه گوشه کشوندم..

میخواستم بفهمم ارشیا ونسیم چه مشکلی دارن؟ ماما: چیه مادر؟

_ ماما منظور تون از اینکه بین ارشیا ونسیم شکر آبه چیه؟ ماما نفسش
رویرون داد..

ماما: فردا قراره طلاق بگیرن

باتعجب نگاهش کردم..

_ چی؟؟!!

ماما: مهتاب گفت که از همون اول باهم خوب نبودن اما هیچ وقت دخالت

نکردن.. مهرباد و مهتاب سعی کردن جلوشون رو بگیرن اما بی فایده ست _ چرا من الان
باید بفهمم؟

ماما: همه چیزیهویی شتند، توهم حالت خوب نبود نه ما ونه امیر خواستتیم بفهمی

_ مشکلشون چیه؟

ماما: نمیکن، فقط حرفشون طلاقه خاله ریمابه کنار مون اومد..

خاله ریما: بازم تولدت مبارک رویاجون

_ممنون

از تو کیفش بسته ای در اوردوبهم داد..

خاله ریما: اینو سپهر داد، بدم بهت و تولدت رو تبریک بگم نگاهی به بسته

انداختم..

لبخند زورکی زدم..

_ ممنون.. راضی به زحمت نبودم

خاله ریما: چه زحمتی.. درسته عروسم نشدی اما مثل دختر نداشتم دوست دارم امیر همه رو تادم

در بدرقه کرد..

به سمت اتاق رفتم و بسته ای که خاله ریما داده بود رو توی کشو انداختم..

هنوز از آخرین دیداری که با سپهر داشتم دلم خون بود..

برای لحظه ای حس کردم تو هوا معلق شدم..

نگاهی به امیر که منو در آغوش گرفته بود، انداختم..

_ چیکار میکنی دیوونه؟ ترسیدم پیشونیش روبه پیشونیم

چسبوند..

امیر: حالا من شدم دیوونه؟ خندیدم..

دستم رودور گردنش حلقه کردم و گونش روب*و*سیدم..

به سمت تخت قدم برداشت..

منو روی تخت گذاشت..

دست دراز کرد و از کشوی پاتختی یه بسته کادوییچ شده در آورد..

سرجام نشستم..

رو بروم روی تخت نشست..

امیر: اینم کادوی خانوم ما.. حدس بزن چیه؟ لبخندی زدم..

دستم روتوی هم قفل کردم وزیر چونم گذاشتم..

با حالت متفکرانه ای نگاهش کردم..

چند لحظه ای فکر کردم..

چیزی به ذهنم نرسید..

_ حالا همیشه بازش کرد، دید چیه؟ امیر: چرانسه.. بفرما

کادوروازش گرفتم و شروع به باز کردنش کردم..

با دیدن چیزی که جلوم بود از خوشحالی چشمم برق زد و خندیدم..

دیوان اشعار مولانا..

برای شعراش میمردم..

_ امیرمن عاشق شعرای مولانام.. ممنونم

دستم رودور گردنش انداختم وبه گونش ب*و*سه زدم..

_ بابت امشب واقعا ازت ممنونم من روبه خودش فشردم موهام

روب*و*سید..

آغوشش برام لذت بخش ترین آغوش بود..

مثل نوزادی که فقط توی آغوش مادرش آرام میگیره..

آغوش امیربرام نهایت خوشبختی بود..

نهایت هرواژه ای که به معنای خوشبختیه..

به معنای عشق..

وچهل:

پتورواز روی شونهای برهنم تاگردنم بالاکشیدم..

چشام رو آرام بازکردم..

نگاهم رو چرخوندم..

نگاهم به ساعت روی دیوار خورد..

ساعت ۱۰ صبح بود..

مثل برق گرفته ها سرجام نشستم..

سرچرخوندم تا به امیربگم شرکت دیر شد ولی دیدم نیست..
رفته بود..

دستی به موهای روی صورتم کشیدم و پشت گوشم گذاشتم..
نگاهی به خودم انداختم و ربدو شامبرم روبرداشتم و پوشیدم..
از تخت پایین اومدم..

دست و صورتم روشستم و به سمت سالن رفتم و وارد آشپزخونه شدم..
نگاهم به صبحانه چیده شده خورد..
لبخندی روی ل*ب*ا*م نشست..

پشت میز نشستم و به صبحانه ای که امیر آماده کرده بود، خیره شدم..

_ به جان خودم دختر بودی سر ۹ سالگی شوهرت میدادن باین همه سلیقه خدایی خیلی
سلیقه به خرج داده بوداز منم بهتر میز رو چیده بود..
مشغول خوردن شدم..

نگاهم به کاغذی خیره موند که روی میز بود، دست دراز کردم و برش داشتم..
(سلام..

دیشب مادرت بهم گفت که جریان طلاق ارشیا و نسیم رو بهت گفته.. ارشیا ازم خواسته
شاهد طلاقشون باشم به خاطر همین امروز زودتر رفتم ب نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

دیگه اشتهايي نداشتم..

باورم نمیشد که نسیم وارثیا میخوان ازهم جداشن..

حرفای اون روزشون رو که توی اتاق بهم میزدن روبه یاداوردم..

رفتاراشون رو توی ذهنم مرور کردم اماهیچی دستگیرم نشد..

میزصبحانه رو جمع کردم وبه سمت حموم رفتم..

بعداز حموم روی تخت نشستتم و دیوان مولانا رو برداشتمم و شروع به خوندن کردم..

درهوايت بيقرارم روزوشب..

سر ز پايتم برن دارم روزوشب..

روزوشب راهمچو خودمجنون کنم..

روزوشب راکی گذارم روزوشب..

جان و دل رامیسیپارم روزوشب..

و:

دوماه بعد..

باصدای زنگ گوشیم از آشپزی دست کشیدم وبه سمت گوشیم رفتم..

نگاهی به صفحه انداختم..

شماره ناشناس بود..

دکمه اتصال روزدم وموبایل رو روی گوشم گذاشتم..

_ بله

: سلام عرض میکنم دخترخاله عاشقم

باشنیدن صدای سپهراخمام روتوی هم کشیدم وچینی به دماغم انداختم..

_ سلام سپهر:خوبی؟

_ گیرم خوبم..چی میخوای؟

سپهر:میخوام ببینمت

_ که چی بشه؟ سپهر:بیای میفهمی

_ من هیجا نیام،هیچ چیزیم نمیخوام بفهمم سپهر:چیه؟حالا اگه ارشیا بودباکله

میرفتی دیدنش،نه؟

عصبی گفتم:بفهم چی داری میگی..من یه غلطی توی گذشتم کردم اون غلطم فراموش کردم

ودارم زندگیم رومیکنم سپهر:زندگی؟! اونم با برادرعشقت؟

_ خفه شو سپهر

سپهر:اگه نمیخوای زندگیت ازهم بپاشه میای وگرنه سریع گفتم:وگرنه

چی؟

سپهر:اونوقت بایدزندگیت روباقاشق،چنگال جمع کنی

_ منظورت از این حرف چیه؟

سپهر: گفتم.. بیای میفهمی.. آدرس روبرات میفرستم تماس روقطع کرد..

منظورش چی بود..

دلیل اینکه میخواد منو ببینه چیه؟ سپهر آدمی نبود که حرفی رو

بیخودی بزنه..

نفسم رو عصبی بیرون دادم..

خدایا خودت بخیر بگذرونش..

و:

وارد کافی شاپ شدم..

بانگام دنبال سپهر گشتم..

به محض دیدنش به سمتش رفتم..

_ سلام

روی صندلی نشستم..

سپهر: سلام.. خوبی؟

_ آره

سپهر: چی میخوری بگم بیارن؟

_هیچی..زودتر حرفت رو بزن میخوام برم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم
انداخت..

سپهر: شنیدم خوشبختی و زندگیت خوبه _ به کوری چشم بعضیا
خندید..

سپهر: چرانمیگی به کوری چشم تو؟ _ نه..مثل اینکه تو کاری
نداری از جام بلندشدم..

بالحن تندوبدی گفت: بشین سرجات با تردید نگاهش کردم و سرجام
نشستم..

ستپهر: یاد ته آخرین بار ب هت گفتم، برمیگردم و زندگیت رو از این رو به اون رومیکنم
با تعجب نگاهش کردم..

ادامه داد: برگشتم تا زندگیت رو عوض کنم

عصتتبی و کلا فه گفتم: تو کی هستتتی که میخوای زندگیم رو از این رو به اون
رو کنی؟ چرانمیخوای بفهمی من ازدواج کردم، دستتت از ستترم بردار.. این همه

دختر چرا گیر دادی به من؟ سپهر: آره.. دختر زیاده

_ خيله خب.. پس بروسراغ یکیشون خندید..

سپهر: رویا بهم بگو چیشد که عاشق کوچیکه شدی بابزرگه ازدواج کردی؟ مشتم رو روی
میز کوییدم..

_ مثل اینکه فقط میخوای چرت و پرت بگی از جام بلندشدم وازکنارش
رد شدم..

دستم روازپشت سرگرفت..

سرجام ایستادم..

ستپهر: یه بستتته روز تولدت برات فرستتادم.. مثل اینکه بازش نکردی.. بهتره به محض
رسیدنت بری سراغش.. بازی شروع شد رویا خانوم.. بدهم شروع شد بریده بریده

گفتم: تو.. توی اون.. توی اون بسته چیه؟

سپهر: باید دیدش.. چقدر دوست دارم اون لحظه پشت باشم وقیافت روبینم _ خیلی پست
فطرتی

دستم رواز دستش بیرون کشیدم وبه سمت درکافی شاپ رفتم..

به محض بیرون اومدنم بادیدن اولین تاکدست بلند کردم..

سوارشدم وآدرس رو دادم..

تموم راه ذهنم درگیر حرفای سپهر بود..

حرفایی که لرزه به تنم انداخته بودن..

و:

به محض رسیدنم به خونه مستقیم به سمت اتاق رفتم..

کیفم رو روی تخت پرت کردم و به سمت کشورفتم..

درکشو روباز کردم و شروع به گشتن کردم..

نبود.. بسته نبود..

شروع به گشتن بقیه کشوها کردم..

بازم نبود..

: دنبال چیزی میگردی؟ سرم روبه سمت صدابردوندم..

امیرتوی درگاه ایستاده بود..

باتعجب نگاه کردم..

_ امیرتویی؟ مگه تو الان نباید شرکت باشی؟

امیر: آره، اومدم به سری مدارک بردارم.. نگفتی دنبال چیزی میگردی؟ نمیدونم چرا

اخماش توهم بودن..

به من افتادم..

_ اا.. نه.. نه.. دنبال چیزی.. نیستم

امیر: میدونستی دروغگوی خوبی نیستی.. دنبال این میگشتی؟

به پاکت توی دستش که جلوی صورتم گرفته بود، خیره شدم..

_ این.. این چیه؟

پوزخندی زد و پاکت رو وسط اتاق پرت کرد و از اتاق بیرون رفت..

به سمت پاکت رفتم..

خم شدم و برش داشتم..

پاکت رو باز کردم..

یه سری عکس توش بود..

دستام شروع به لرزیدن کردن..

عکسارو دراوردم..

دونه دونهشون رو نگاه کردم..

نفسم به زحمت از سینم بیرون میومد..

ل*ب*م رو گاز گرفتم..

چونم به شدت میلرزید..

غباراشک توی چشم نشست..

باورم نمیشد این عکسا..

این عکسا مال شبیه که به عشق لعنتیم اعتراف کردم..

وقتی ارشیا روب*غ*ل کرده بودم..

وقتی ارشیا صورتم رو قاب گرفته بود..

وقتی..

باورم نمیشد امیر همه اینارو دیده بود..

لعنت به تو سپهر..

به سرعت از اتاق بیرون اومدم..

با چشم دنبال امیر گشتم..

نگاهم یه جا ثابت موند..

یه جا..

و:

اونم روی تلویزیون..

دستم رو روی دهنم گذاشتم..

فیلم اونشب بود، امیرم داشت نگاهش میکرد..

باقدم های سستی به سمت امیر رفتم..

زمزمه وار گفتم: امیر

دستش روبه علامت سکوت بالا آورد..

کلافه گفت: نمیخواه توضیح بدی.. به اندازه کافی توی این عکستتا و فیلم و این نامه توضیح

هست

اشکام روی گونه هام چکیدن..

از جاش بلند شد..

رو بروم ایستاد..

امیر: فقط یه چیز ازت میپرسم رویا.. تو عاشق ارشیایی؟ سرم روبه علامت نه

تکون دادم..

با صدای تقریباً بلندی گفت: پس اینا چی رویا؟ دروغه؟ آگه دروغه بهم بگو

با صدای بغض آلودی گفتم: امیر یه اشتباه بود امیر: اشتباه؟!!

_ امیر من احمق به یه علاقه بچگانه.. به یه علاقه خواهرانه دامن زدم و ازش یه عشق

ساختم.. باور کن امیر.. من هیچ خ*ی*ا*ن*تی به تون نکردم قطره اشکی روی گوش نشست..

کلافه دستی به سرش کشید..

بالحن آرومی گفت: رویا میدونم تو بهم خ*ی*ا*ن*ت نکردی، اما به نظرت من از این به

بعد میتونم به رفتارای تو و ارشیای بی تفاوت باشم.. نخوامم، همیشه سکوت کردم..

سرم رو پایین انداختم..

اشکام بی محابا روی گونه هام میچکیدن..

امیر: میخوام تنها باشم.. خواهش میکنم از اینجابرو سرم روبلند کردم و نگاه

خیسم روبه نگاه خیسش دوختم..

سرم روبه علامت نه تکون دادم..

امیر: برو رویا

چند لحظه خیره نگاش کردم و برگشتم..

به سمت اتاق رفتم و کیفم رو برداشتم..

دوباره به سالن برگشتم..

روی مبل نشسته بود و سرش رو بین دشتاش گذاشته بود..

بند بند وجودم بیقرار آغوشش بود ولی توی این لحظه محال بود..

به سمت در قدم برداشتم..

دلم میخواست بگه نرو.. بگه بمون.. امانگفت..

دستگیره در رو گرفتم..

برگشتم و نگاش کردم..

ل*ب*ا*م روبه زحمت از هم جدا کردم..

باصتتدایی که از بغض میلرزید گفتم: اینو میگم و میرم.. آره امیر من یه روزار شیارودو ست دا

شتم، به علاقم اقرار کردم، جوابم سکوت بود.. منم کم کم عشق ارشیارو فراموش کردم..

درستته عاشتتشش بودم اما به احدیت خدایی که بالاستر مه به اندازه تو عاشتتشش نبودم.. به اندازه تویی که مردزند گیمی.. به عنوان اولین و آخرین فرد تو..

(دستم رو روی قل*ب*م گذاشتم

عشقت رو توی قل*ب*م حک کردی.. تویی که همه عشقمی، همه هستیم برگشتم و در

رو باز کردم و از خونه بیرون اومدم..

به جای آسانسور از پله ها پایین دویدم..

دستم رو روی دهنم گرفته بودم تا صدای هق هقم بلندنش..

از ستاختمون که بیرون اومدم، دستتم رو به دیوار گرفتم و با صدای بلند شروع به گریه کردم..

لعنت به عشقی که عشق نبود، عذاب بود..

لعنت به منی که اقرار کردم..

لعنت به سپهر که زندگیم رو ویرون کرد..

لعنت به همه.. لعنت

و:

از دیروز بعد از ظهر حتی برای یه لحظه هم آرام نگرفتم..

تمام طول و عرض اتاقم رو طی می کردم..

کلافه روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم..

بعد از چند مین دو، سه تقه به در خورد..

با صدای گرفته ناشی از گریه گفتم: حوصله ندارم مامان، میخوام تنها باشم در اتاق باز شد..

سرم هنوز بین دستام بود..

کواردا تاق شد..

:حتی حوصله منم نداری؟ سرم روازین حصار دستام آزاد کردم..

بلند شدم، ایستادم..

زیر لب گفتم: امیر لبخندی زد..

امیر: مگه جن دیدی که اینطوری نگاه میکنی.. بیاب*غ*ل بابایی دستاش روازهم

جدا کرد..

به سرعت به سمتش دویدم و خودم روبه سینهش کوییدم..

از شدت خوشحالی نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..

منو به سینهش فشرد و دستی به موهام کشید..

با صدایی که انگار بغض توش موج میزد گفت: دی شب که نبودی خونه برام مثل تونل وحشت

بود.. دیشب به معنای واقعی فهمیدم نمیتونم اصلا دوریتو تحمل کنم

دستام رو دورش حلقه کردم..

باصتتدایی که از بغض میلرزید گفتم: امیر به خاطر اشتتت باهی که کردم، منو میبخشی؟ سرم
روب*و*سید..

امیر: کهم میتونه عشقش که زن زندگیشه رو نبخشه من رواز خودش
جدا کرد..

امیر: لباساتو بپوش، بیاپاین.. دم در منتظرتم سرم روبه علامت باشه
تکون دادم..

امیر از اتاق بیرون رفت..

به سمت لباسام قدم برداشتم..

حس بدی توی وجودم نشست..

نفسم روی بیرون دادم سعی کردم ذهنم رودرگیر نکنم..

لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم..

بامامان خدا حافظی کردم و از خونه بیرون زدم..

امیر به سمتم قدم برداشت..

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینی روی آسفالت توجهم رو جلب کرد..

سرم رو چرخوندم..

بادیدن راننده چشمم گرد شدن..

سپهر!!!

میشه گفت با سرعت ۵۰ یا ۶۰ میروند..

نگاهم بین امیر و ماشین در گردش بود..

ماشین داشت به امیر نزدیک میشد..

جیغ زدم: امیر

فریادم هم‌هنگ شد با بر خورد ماشین به امیر..

سپهر از دیدم ناپدید شد..

با دیدن امیر که روی زمین افتاده بود و غرق خون بود، برای چند لحظه ماتم برد..

بلاخره به سختی عزمم رو جزم کردم و به سمتش دویدم..

سخته توصیف این لحظات و دقایق و ساعت ها..

به کنار امیر رسیدم..

کنارش زانوزدم..

اشک صورتم رو پوشونده بود..

به حق حق افتاده بودم..

داشت از سرش خون میومد..

با صدای نامفهوم‌فی شروع به حرف زدن کرد..

باهق هق گفتم:هیچی نگو..تورو خدا امیرهیچی نگو هنوزل*ب*ا*ش داشتن
تکون میخوردن..

گوشم روبه ل*ب*ا*ش نزدیک کردم..

بریده بریده گفت:ار..ارشیا..می ..

میتونه..مرد..

سکوت کرد..

نگاه خیسم روبه صورتش دوختم..

چشاش روبسته بود..

دیگه حرف نمیزد..

جیغ زدم:امیر

صورتش روغرق ب*و*سه کردم والتماسش میکردم..

مردم دورمون جمع شده بودن..

باهق هق گفتم:امیرتورو خدا..خواهش میکنم.. به خاطرمن چشتتات روبازکن..خواهش میکنم

نمیدانم اشتباهم چه بود..

اشتباهی که تقاضش این بود..

و:

روی صندلیای سردیمارستان نشسته بودم وبه خودم میلرزیدم..

به دستای خونیم خیره شده بودم..

دستایی که باخون عشقم حنایی وسرخ شده بودن..

چونم مدام ازبغضای سنگینی که پیوسته توی گلوم مینشستن،میلرزید ..

نمیدونم چه مدت زمانی پشتت دراتاق عمل نشتتستته بودم امابرام به اندازه یه عمرگذشت..

یه نفر به طورناگهانی شونه هام روگرفت ومنو به سمت خودش برگردوند..

نگاش کردم..

خاله مهتاب بود..

همه خیره نگام میکردن..

خاله باچشای خیس به چشم نگاه کرد..

خاله مهتاب:چی شده رویا؟ سکوت کرده بودم..

درواقع زبونم نمیچرخیدتاچیزی بگم..

منو تکون داد..

تقریبافریادزد:چه اتفاقی برای امیرافتاده رویا؟ قفل زبونم بافریادش

شکست..

بریده بریده باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: نمی..نمیدونم خاله

مهتاب: چطور نمیدونی؟

_ سپ..سپهر..آره..سپهر میدونه..او..اون..اینکار رو کرد بغض توی گلوم خفم

کرد..

خاله باناله گفت: چی داری میگی؟

سرم رو برگردوندم و به در اتاق عمل چشم دوختم..

بلافاصله دکترییرون اومد..

به سرعت از جام بلندشدم و به سمتش رفتم..

نگاه خیسم رو به ل*ب*ا*ش دوختم..

_ امیر..امیر چطوره؟ دکتر سرش رو پایین انداخت..

دکتر: متاسفانه مرگ مغزی شدن ماتم برد..

صدای شیون خاله و مامان، گریه های مردانه بابا، عمو و ارشیا به گوشم رسید..

صدای حق هقای مهسارو هم همینطور..

مطمئن بودم داشت دروغ میگفت..

به سمتش یورش بردم و یقش رو توی دستام گرفتم..

فریاد زدم: داری دروغ میگی.. بگوداری دروغ میگی که امیر مرگ مغزی شده مهسابه کنارم
 اومد دستام رواز یقه دکترا کرد..
 زانو هام تحمل وزنم رونداشتن..
 روی زمین افتادم و برای اولین بار با صدای بلند شروع به گریه کردم..
 مهسا سرم رو روی سینش گذاشت..
 میون هق هق گفتم: امیر من حالش خوبه.. داره دروغ میگه.. مگه نه مهسا مهسابا گریه
 گفت: آره آجی.. آره
 صدای جیغ خاله مهتاب توی گوشم مثل ناقوس مرگ بود..
 صدایی که توی گوشم پیچید: ارشیا سرم روبرگردوندم..
 به ارشتتیا چشتم دوختم که روی زمین افتاده بود و دستتتش رو به قل*ب*ش فشار میداد و به
 سختی نفس میکشید..
 مهسا از کنارم بلند شد و به سمت ارشیا رفت..
 باچشای خیس به ارشیایی که مثل مرغ سرکنده بال بال میزد خیره شده بودم..
 همه اون صحنه ها برام مثل یه فیلم بودن..
 فیلمی که تنها من تماشاگرش بودم..
 و یاشاید..

یه خواب بودن..

یه خواب بد..

خیلی بد..

وهفت:

دوروز گذشته..

دوروزی که برام نهایت عذاب جهنم زندگیم بود..

امیرروتوی یه اتاق گذاشته بودن.. ومن تنهازپ شت شی شه نظاره گرش بودم و وجودش

لمس میکردم..

کلی دستگاه بهش وصل کرده بودن..

دستم رو روی شیشه گذاشتم و صورتش رو نوازش کردم..

مهساکنارم ایستاد..

مهسا: رویا

از گوشه چشمم نگاهش کردم..

مهسا: میخوام باهات حرف بزنم به سمت صندلیا اشاره کرد..

روی صندلی نشستم..

جلوی پام زانو زد..

مهستا: من شتایدن تو نم درک درستتی از اینکه مردزندگیم روی تخت بیمارستان باشه، داشته باشم، امامیتونم بفهمم چقدر سخته..

رویای ارشیا | صلا حالش خوب نی ست.. دکتر گفتن.. گفتن باید.. باید پیوند قلب انجام

بده.. دکتر باخاله وعمو صحبت کردن، اوناهم بعد از کلی گریه وزاری به یه چیز رضتتایت دادن البته توهم باید رضتتایت بدی.. امیر از قبل یه فرمی رو پر کرده بود، فرم.. فرم اهدای عضو عصبی به مهسا خیره شدم..

ادامه داد: دکتر ایه سری آزمایشات وبررسیا رو انجام دادن و گفتن.. همیشه.. همیشه قلب امیر رو به ارشیا پیوند زد..

باشنیدن این جمله ناخود آگاه سیلی محکمی به صورت مهسا زد..

مهسا دستش رو روی گوش گذاشت..

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم..

عصتتبی گفتم: امیر من زنده استتت.. من به هیچ کس اجازه نمیدم تیکه تیکش کنه..

فریاد زد: من اعضای امیر رو به هیچ کس نمیدم حتی به ارشیا به حق افتادم..

مهسا کنارم نشست وب*غ*لم کرد..

نالیدم: نمیتونم مهستا.. حاضترم تا آخر عمرم روی تخت بمونه اما ستتایش بالا سرم باشه.. حس

کنم دارمش وهنوز هستش مهسا سرم روب*و*سید و پابه پای من اشک ریخت..

_ مهسا مهسا:جان مهسا

_ میتونی..میتونی باهاشون حرف بزنی بذارن برم پیشش مهسا:باشه آجی..میرم

باهاشون حرف بزنی منو ازخودش جداکردوبلندشدررفت..

صورتتم روبادستام پوشوندم وشروع به گریه کردم..

و:

وارداتاق شدم..

تمام تنم میلرزید..

به سمتش قدم برداشتم..

کنارش که رسیدم،دستام رو روی دستش گذاشتم..

ازته دل آهی کشیدم ودستش روب*و*سیدم..

چونم ازشدت گریه میلرزید..

زمزمه وارگفتم:امیر..مگه قرارنشته بودتاآخرین نفستم کنارم بمونی..مگه قول ندادی..قول

مردونه..یادته؟

میدونی اون روز وقتی همه چیز روفهمیدی چقدردلم میخواستت ب*غ*لت کنم..چقدردلم

میخواست سرم رو روی سینت بذارم وگریه کنم وتو مثل همه وقتایی گه ناراحت بودم بهم

بگی آروم باش..بهم بگی من پیشتتم..تاوقتی منو داری ازهیچی نترس..

حالا هم بابت اینکه اون روز از خط قرمز نگذشتتم وب*غ*لت نکردم خیلی پشیمونم.. خیلی..
امیر..

چرامیخواهی رو یات رو تنها بذاری.. رو یایی که خودت تا چند روز پیش، بهش گفתי نمیتونی
دوریشو تحمل کنی..

حالا این رویا..

شدت هق هقم بیشتر شد..

میون هق هق گفتم: نمیتونه دوریتو تحمل کنه دستی به صورتش
کشیدم..

برای لحظه ای دستگاه ها صداهایی تولید کردن که از صدا شون بند بند وجودم لرزید..
چند قدم عقب گرد رفتم..

دکتر و پرستار توی اتاق غلغله به پا کردن..

مات و مبهوت نگاشون میکردم..

یکی از پرستارها به اجبار از اتاق بیرونم کرد..

مامان، خاله و مهسا به کنارم اومدن..

از پشت شیشه به امیر خیره شده بودم..

صدای گریه هر سه نفرشون برام طاقت فرسا بودن..

دلم میخواست فریادبزنم..

ساکت..

امازبونم نمیچرخید تا چیزی بگم..

دکتر بعد از چند دقیقه بیرون اومد..

منتظر نگاهش کردم..

دکتر: حالش خیلی بد.. فقط یه حم له دی گه کار روتمو مه میک نه.. مطمئن باشید تگه

زود بجنبین واع ضا رو اهدا کنید هم به در خوا ست هم سرتون لیبک گفتین هم جون چندتا

بیمار دیگه رونجات میدین بغضم باصدای بدی شکست..

روی زمین افتادم..

زانو هام روب*غ*ل کردم..

باورم نمیشد..

باید اعضای بدن عشقم رو اهدا می کردم..

باصدای بغض آلودی نالیدم: آخه چرا خدا؟ چرا باهام اینکارا روبامن

میکنی؟ چرا همچین تقدیری روبرام نوشتی؟ من از تقدیرم

شاکیم.. شاکی و:

خدا حافظ برو عشقم..

برو که وقت پروازه..

برو که دیدن اشکات..

منو به گریه میندازه..

نگاه کن، آخر راهم..

نگاه کن، آخر جاده ست..

نمیشه بعد تو ب*و*سید..

نمیشه بعد تو دل بست..

منو تنها بذار اینجا..

تو این روزای بی لبخند..

که باید بی تو پرپر شه..

که باید از نگات دل کند..

حلالم کن اگه میری..

اگه دوری، اگه دورم..

اگه با گریه میخندم..

حلالم کن که مجبورم..

نگو عادت کنم بی تو..

که میدونی، نمیتونم..

که میدونی نفسهامو..

به دیدارتو میدونم..

فدای عطر آغوشت..

برو که وقت پروازه..

برو که بدرقه داره..

منو به گریه میندازه..

برو عشقم خدا حافظ..

برو تو گریه حلالم کن..

خدا حافظ، برو اما..

حلالم کن..

حلالم کن..

و پنجاه:

به امیر خیره شده بودم..

میخواستن بذارنش.. بذارنش..

چقدر سخته آوردن اسمش..

قبر..

بادست اشاره کردم دست نگه دارن..

به کنارش رفتم ودستای لرزونم روبه سمت صورتش بردم..

کفن روازروی صورتش کنارزدم..

صورتم روبه صورتش نزدیک کردم..

میخواستم برای اولین بارل*ب*ا*ش روبب*و*سم،اولین باری که خودم آغاز کننده یک

ب*و*سم..

بدون توجه به حضوردیگران ویاحتی اینکه بخوام شرم کنم..

ل*ب*ا*م رو روی ل*ب*ا*ش گذاشتم..

چقدرل*ب*ا*ش سردبودن..

خیلی سرد..

هیچ وقت یادم نیادکه لبای امیرسردباشن،همیشه گرم بودن..

ب*و*سه هامون همیشه ازجنس نوازش بودن..

ازجنس عشق..

ازجنس آرامش..

اما امروز..

امیروزب*و*سه خداحافظی بود..

چندقطره اشک از گوشه چشم روی صورت مهتاییش چکید..

دلم نمیخواست نگاهم رواز صورتش بگیرم..

اصلا نمیخواستم..

اما بابا منو از امیر جدا کرد وامیر رو توی قبر گذاشتن..

روی جسم بی روحش سنگ گذاشتن..

دیگه گریم نمیومد..

دیگه زبونم نمیچرخید..

ذهنم خالی از هر فکری بود..

فقط به این خیره شده بودم که چطور عشقم رو زیر خروارها خاک میذاشتن..

خاک ریختن..

خاک..

خاک..

مات فقط نگاه میکردم..

نمیدونم چقدر خیره شده بودم طوری که زمان از دستم در رفته بود..

باتکونای مهسا نگاهی بهش انداختم..

مامان، بابا، مه سا وار شیبایی که به زور خود شو از بیمارستان با وجود پیوند قلب مرخه کرد تا توی

مراسم برادرش شرکت و کنه و برای آخرین بار ببینتش، کنارم ایستاده بودن..

مهسا: پاشو آجی

دست مهسا رو از روی شوئم کنار زدم..

روی قبرامیر دراز کشیدم..

بابا: رویا بابا عزیزم بریم خونه

با صدای بغض آلودی گفتم: میخوام با امیر تنها باشم ماما: رویا دخترم..

حرفش رو قطع کردم..

فریاد زدم: میخوام تنها باشم

صدای ارشیا رو شنیدم: شما برید، من میمونم عصبی فریاد زدم: توهم برو..

نمیخوام باشی

نگاهی بهم انداخت و سرشو تکیه داد و به ماما و بابا و مهسا اشاره کرد، برن..

بارفتنشون بغضم با صدای بلندی شکست..

با صدای بلندی شروع به گریه کردم..

و:

زیر لب زمزمه کردم: دلم برات تنگ میشه بی معرفت مشتی خاک برداشتم

و روی سرم ریختم..

نالیدم: دلم برات تنگ میشه

نمیدونم چقدر با صدای بلند گریه کردم..

تقریباً هوا داشت تاریک میشد..

یه نفر کنارم زانو زد..

همونطور که روی قبر دراز کشیده بودم، چشم چرخوندم..

ارشیا بود..

بابغض گفت: رویا.. درک میکنم.. امیر لایق خاک نبود و نیست چند قطره اشک روی

گونه هاش نشست..

ادامه داد: رویا.. امیر خیلی دوستت داشتت، هیچ وقت نمیخواستت چشتت اشکی بشه یا غصه

بخوری پس به خاطرش.. به خاطر امیر پاشو بریم.. خواهش میکنم

به کنارم اومد و بازوم رو گرفت..

به سختی از قبر دل کندم بلندشدم..

ارشیا منو به خودش تکیه داد و کمک کرد راه برم..

به ماشین که رسیدیم، در جلو رو باز کرد..

سوارشدم..

بابسته شدن در سرم رو به شیشه تکیه دادم و بی صدا اشک ریختم..

ارشیا شوار شد و حرکت کرد..

باصدای بغض آلودی گفتم:میخوام برم خونم

ارشیا:ولی تو اونجا تنهایی، یامیبرمت خونه پدرت یاخونمون بالحن بدی گفتم:گفتم

میخوام برم خونم

نگاهی بهم انداخت و سرشو به علامت باشه تکون داد..

ارشیا:خیله خب میبرمت اونجا

***** به سمت اتاقم قدم برداشتم..

ارشیا:زنگ میزنم مادرت ودوستت بیان پیشت، تا اونا بیان

من اینجام بدون توجه وارداتاقم شدم ودر روبستم..

نگاهی به اتاق انداختم..

دوباره بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخت..

تحمل این اتاق در نبود امیر خیلی دردناک بود..

سرم رو برگردوندم..

نگاهم به خودم توی آینه افتاد..

به سمت آینه قدم برداشتم..

روبروش ایستادم..

نگاهی به خودم انداختم..

شالم رو از روی سرم برداشتم..
 کشفاف موهام رو باز کردم..
 موهای بلند مشکیم روی شونه هام ریخت..
 کشو رو باز کردم و قیچی رو برداشتم..
 همه موهام رو توی دستم جمع کردم..
 حالا که امیر نیست، این موهارو نمیخوام..
 جزاون که کنبود هر شب قبل از خواب موهام روشونه کنه وبا موهام بازی کنه..
 دیگه کنیست سرش رو بین موهام فرو کنه..
 آروم آروم شروع به کوتاه کردن موهام کردم..
 موهام روی زمین میوفتاد..
 بعد از کوتاه کردن موهام به سمت کمد لباسای امیر رفتم..
 در کمد رو باز کردم و یکی از پیرهناشو در اوردم..
 پیرهنشو به صورتم نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم..
 به سمت تخت قدم برداشتم..
 به پهلو روی تخت دراز کشیدم..
 پیرهن امیر رو در آغوش گرفتم..

چشام رو بستم..

اشکام روی پیرهنش میچکیدن..

وودو:

قرارمون نبود_محمد بختیاری دیگه چی مونده واسم..

دیگه چی دارم ببازم..

بدون تو باسایه خودم..

دارم خاطره میسازم..

قرارنبودازم جداشی..

به حال وروزم بی اعتناشی..

قرارنبود عزیزم یه رفیق نیمه راه شی..

قرارمون نبود..

دیراومدی وزود..

ازپیش من بری..

تقصیرتو نبود..

ازم گرفتنت..

چه سرنوشتی بود..

کی واسه عشقمون چه خوابی دیده بود..

رفتی بدون من..

تو قلب آسمون..

یه زندگی شده فاصله بینمون..

چی فکر میکردیمو..

چی شد حسابمون..

قسمتمون چی شد..

یه راه ناتمام..

هر شب تنهایی..

حس میکنم اینجایی..

خیال تو شد واسم یه لالایی..

شبهابه یاد تو تا آسمون میرم..

به جای تو به عکس شب بخیر میگم..

قرارمون نبود..

دیراومدی وزود..

ازپیش من بری..

تقصیر تو نبود..

قرار مون نبود..

و:

بانوری که از پنجره به صورتم خورد، چشم رو آهسته باز کردم و سر جام نشستم..

چشم چرخوندم..

نگاهم به پیراهن امیر که توی دستام بود، خورد..

بغض گلوم رو فشرد..

اشک روی گونه هام نشست..

اولین صبحی بود که امیر رونداشتم..

سر بلند کردم و نگاهم روبه سقف دوختم..

دستی به گلوم کشیدم..

برای لحظه ای حالم بهم خورد..

به سرعت از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم..

مامان، مهسا و ارشیا توی سالن بودن..

به سترعت خودم روبه دستتشتویی رستوندم و در رو از داخل قفل کردم و بالا اوردم..

با این که توی این چ ندروزهیچی نخورده بودم ا مانم یدونم چرا حالم بهم میخورد..

صورت‌م روبا آب سردشستم ونگاهی به خودم توی آینه انداختم..

چیزی مثل برق از ذهنم گذشت..

نکنه!؟

یادم افتادیه بی بی چک اونجا دارم..

خیلی سریع بی بی چک روابستش دراوردم و تست کردم..

به دیوار تکیه دادم ومنتظرموندم..

تموم تنم میلرزید..

سردم شده بود..

نگاه منتظرم رو به بی بی چک دوختم..

نه خدایا..نه..

مثبت!؟!!

بی بی چک روبه سمت آینه پرتاب کردم..

بغضم باصدای بلندی شکست..

از دیوار سر خوردم وروی زمین نشستم..

زانو هام روب*غ*ل کردم..

با صدای بلندی میون هق هقم فریاد زدم: چرا اینکارو بامن میکنی؟ ازم امیر رو گرفتی تا اینو بهم بدی؟ من عدالتت رو نمیپسندم..

تقه هایی به در خورد..

با صدای بلندی شروع به گریه کردم..

مامان: رویا دخترم چی شده؟ مهسا: رویا در روبازکن ارشیا: در

رو بازکن نگران تیم

بالحن بدی فریاد زدم: چرا دستت از دستم برنمیذارین؟ چرا تنهام نمیذارین تا به درد خودم بمیرم

دستگیره در پایین کشیده شد..

ارشیا با صدای بلندی گفت: در رو بازکن رویا و گرنه میشکونمش مامان با صدای بغض

آلودی گفت: دختر نگران تیم در روبازکن دستی به شکم کشیدم..

زیر لب نالیدم: من این بچه رو بدون امیر نمیخوام و:

صدای در زدنشون روی اعصابم بود..

مشت محکمی به زمین زدم و بلند شدم..

سرم گیج رفت و جلوی دیدم تار شد..

یه دستم رو روی دیوار و دیگری رو روی سرم گذاشتم..

ارشیا: رویا میخوام بشکونمش

دستم روبه سمت کلیدبردم ودر روباز کردم..

مامان ومهسا باچشای خیس نگام میکردن..

خواستن نزدیکم شن که با دست بهشون اشاره کردم نزدیکم نشن..

به ارشیا تنه زدم واز کنارش رد شدم..

نرسیده به اتاق چشم سیاهی رفتن..

سرجام ایستادم ودستم رو روی پیشونیم گذاشتم..

یکی،دولحظه بعد قدم هام روسست به سمت اتاق برداشتم که..

*****چشم رو آهسته

باز کردم..

نگاهم روچرخوندم..

بادیدن مامان،خاله مهتاب ومه سا که هر سه باچ شای خیس ولبخند تلخی که روی ل*ب*شون

بود،بهم خیره شده بودن،ملافه رو روی صورتم کشیدم..

خاله مهتاب باصدای بغض آلودی گفت:چرا باخودت اینجوری میکنی زیرملافه بی صدا

اشک میریختم ..

مامان:دکتر گفت بارداری..رویا این بچه یه هدیه ازطرف خداست

عصبی گفتم: من بچه ای که در نبود امیرمیخواد به دنیا بیاد رو نمیخوام مهسا: چرا داری

ناشکری میکنی رویا!؟

خاله مهتاب: رویا.. نبود امیر فقط برای تو سخت نیست برای ماهم سخته.. برای منی که ۳۲ سال

براش مادری کردم سخته

نالیدم: آره سخته.. واسه شما سخت تره، اما منی که باید تنها وبی پدر این بچه رو بزرگ کنم چی؟

خاله مهتاب: رویا خدا این بچه رو بهت داده تا فراق امیر برات آسونتر شه _ خواهش میکنم

تنهام بذارین

خاله مهتاب: باشه، ما میریم اما بهتره عاقلانه تصمیم بگیری صدای قدم هاشون رو

شنیدم که ازم دور میشدن..

ملافه رو از روی صورتم برداشتم..

رفته بودن..

دستی به شکم کشیدم..

زیر لب با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: آخه من چطوری میتونم تو رو بدون امیر بزرگ

کنم.. امیری که واسه بچه قبلی کلی ذوق کرد.. چیکار کنم.. حالا باید چیکار کنم؟ و:

مامان: پاشو دخترم بریم خونه بابغض گفتم: من خونه نمیرم
همه باتعجب نگام کردن..

خاله مهتاب: پس کجا میخوای بری؟!؟

_ میخوام برم شمال خاله مهتاب: شمال!!؟

مامان: میخوای بری اونجا چیکار؟

_ هیچکس ازم هیچی نپرسه، اگه کازشماها میتونه منو ببره خواهشا ببره، اگه نه که خودم میرم :

من میبرمت

سرم روبه سمت صدابگردوندم..

ارشیا توی درگاه ایستاده بود..

ارشیا: میبرمت شمال هر وقت که بخوای ازتخت پایین اومدم..

_ خيله خب، پس بریم

خاله مهتاب لب باز کرد تا چیزی بگه اما با اشاره دست ارشیا ساکت شد.. ارشیا: نگران نباشید به

محض تموم شدن کار رویا برمیگردیم نگاه خیسم روبهش دوختم..

بعد از چند لحظه سرم رو پایین انداختم و جلوتر ارشیا قدم برداشتم..

تموم چندساعتی که توی مسیر بودیم سرم پایین بود و با چشای خیس به شکم خیره شده بودم..

دستی بهش کشیدم و نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

ارشیا: رویا

سرچر خوندم و نگاش کردم..

ل*ب*ا*ش برای گفتن حرفی بازوبسته میشدن..

ارشیا: هیچی.. چیز خاصی نبود

نگاهم روازش گرفتم و به جاده چشم دوختم..

ارشیا: از کدوم طرف باید برم؟

با صدای گرفته ای گفتم: از سمت چپ بری میرسیم سری تکون داد و به راه

ادامه داد..

بلاخره رسیدیم..

_ همینجا بایست ماشین رو نگه داشت..

نگاهی به اطراف انداخت..

ارشیا: اینجا کجاست!؟

سرچر خوندم و به کلبه خیره شدم..

زیر لب گفتم: کلبه عشق من وامیر

از ماشین پیاده شدم و به سمت کلبه قدم برداشتم..

جلوی در کلبه ایستادم..

چشام رو بستم ول*ب*م رو به دندون گرفتم..

اشکام روی گونه هام چکیدن..

و:

(امیر: چشاتوبیند

باچشای گردشده گفتم: جان من میخوای سکتتم بدی؟ خندید و چیزی نگفت..

چشام رو بستم..

صدای باز شدن در کلبه به گوشم رسید..

دست قفل شدش رو توی دستم فشار دادم..

امیر: برو داخل

چشامو باز کردم و وارد شدم..

دیگه امیر نیست که دستم رو بگیره و راهنماییم کنه تا وارد کلبه شم..

نگاهی به کلبه انداختم..

دیگه برام صفای دفعه پیش رونداشت..

به سمت عکس دونفره من وامیر که روی دیوار بود، قدم برداشتم..

دستم رو روی تصویر امیر کشیدم..

بابغض گفتم: توقول دادی.. قول دادی تا آخرین نفستتم پیشتتم بمونی.. ب هت اعتماد کردم

دستی به شکم کشیدم..

– بین

فر یاد زدم: من به قولم وفا کردم اما تونه.. چرا اینکار رو بامن کردی.. من بدون تو چجوری این

بچه رو بزرگ کنم

بلندتر فر یاد زدم: من این بچه رو بدون تو نمیخوام.. نمیخوامش روی زمین زانوزدم..

فر یاد میزدم و بامشت به شکم می‌کوبیدم: خدایا من این بچه رو نمیخوام در کلبه باز شد..

نگاهم روبه سمت کلبه چرخوندم..

ارشیا به سمتم اومد..

کنارم روی زمین زانوزد..

دستم رو گرفت و منو به آغوش کشید و به خودش فشرد..

بامشت به سینه‌ش می‌کوبیدم..

میون حق هقم فر یاد میزدم: بهم قول داده بود.. بهم قول مردونه داد تا آخرش باهام بمونه

برای لحظه ای دستم رو روی سینه ارشیا نگه داشتم..

نگاه خیسم روبه صورتش دوختم..

چشاش روبسته بودول*ب*ا*ش روبهم فشارمیداد..

دستم رو روی قل*ب*ش کشیدم..

ضربان قل*ب*ش روحس میکردم..

ضربان قلب امیرمن بود..

باصتدایی که از بغض میلرزید گفتم: کاش میشتتد این قلب مال من بود.. ازت خواهش میکنم

ارشیا.. ازت خواهش میکنم مواظب قلب امیرباش چشاش روبهم فشارد..

از گوشه چشماش قطرات اشک روی گونه هاش نشستن..

چشاش روباز کرد..

نگاه خیس هر دو مون بهم گره خورد..

بابغض گفت: مواظبش هستم.. مواظب قلب برادرم هستم چونم از شدت هق هق

میلرزید..

سرم رو پایین انداختم و بیشتر توی سینهش فرو بردم..

گوشم رو روی قل*ب*ش گذاشتم تا صدای ضربان قلب عشقم روبشنوم..

صدایی که هر شب برام حکم لالایی داشت ..

صدایی که باهاش آروم میگرفتم..

و:

نیمه های راه بودیم..

سرچرخوندم ونگاهی به ارشیا انداختم..

_ ارشیا

نگاهی بهم انداخت..

سرم رو پایین انداختم..

_ بابت اینکه به ستینت مشتت زدم معذرت میخوام اون لحظه اصتلا حواستم نبود که تو تازه

عمل کردی نگاهم رو به نیمرخش دوختم..

لبخند محوی زد..

ارشیا: فراموشش کن

_ یه چیز دیگه.. من توی این مدت از.. از سپهر غافل شده بودم به جاده خیره

شد و نفسش روییرون داد..

ارشیا: متواریه.. پلیس گفته به محض دستگیریش خبرمون میکنه

دستم رو مشتت کردم اونقدر فشردادم که ناخنای انگشتت توی کف دستم فرورفتن..

زیر لب زمزمه کردم: عوضی، آشغال سرچرخوندم و از پنجره به بیرون

خیره شدم..

بعد از چند مین حالم بهم خورد..

یه دستم روجلوی دهنم گذاشتم و بادست دیگم به ارشیا اشاره کردم، نگه داره..

ارشیا نگاهی بهم انداخت و ماشین رونگه داشت..

سریع از ماشین پیاده شدم و یه گوشه رفتم و بالا اوردم..

ارشیا به کنارم اومد..

ارشیا: رویا خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم و سرم روبه علامت آره تکون دادم..

از کنارم بلند شد و به سمت ماشین رفت..

بعد از چند لحظه کنارم زانورد و یه بطری آب به سمتم گرفت..

ارشیا: بیا.. بگیرش

دستم رو بالا اوردم و به علامت نه تکون دادم..

بازم بالا اوردم..

به نفس نفس افتاده بودم..

زیر شتکم درد گرفته بود، از درد گوشتته ل*ب*م روبه دندون گرفتم و دستتتی به شکمم

کشیدم..

سرچر خوندم و نگاهی به صورت کلافه ارشیا انداختم..

بطری آب رواز دستش گرفتم و باز کردم..

توی دستم آب ریختم و صورتم روشستم..

ارشیا دستش روزی چونم گذاشت و سرم روبه طرفش چرخوند..

زمزمه وار گفت: مطمئنی خوبی؟ نگاهم روبه نگاهش دوختم..

_ خوبم و:

از زمین بلندشدم و به سمت ماشین رفتم..

ارشیا: بهتره بری عقب استراحت کنی

سرم روبه علامت باشه تکون دادم و در عقب روباز کردم سوارشدم..

پاهام رو دراز کردم و سرم روبه شیشه تکیه دادم..

ارشیا کتش رو روم انداخت..

نگاهی بهش انداختم..

_ ممنون

سری تکون داد و حرکت کرد..

با حرکت ماشین دستم رو روی شکم کشیدم و نگاهم روبهش دوختم..

چشام غرق اشک شدن..

زیر لب آهسته گفتم: یادگار امیر.. رها کوچولوی بابایی لبخند تلخی زدم..

اشکام روی گونه هام چکیدن..

چشام روبستم وبی صدا اشک ریختم..

رویا..رویا:

باشنیدن صدای ارشیا چشام روباز کردم..

هواتاریک شده بود..

ارشیا:رسیدیم

تک سرفه ای کردم ونگاهی به اطرافم انداختم..

شاکی گفتم:چرامنو اوردی اینجا..من میخوام برم خونم

ارشتتیا: رویا ازت خواهش میکنم،اینجا همه مراقبتیم اماخونت کنیستتت،لطفاً پیاده شو

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و سرم رو به علامت باشه تکون دادم..

از ماشین پیاده وبه سمت درخونه رفتم..

در بازبود..

برگشتم ونگاهی به ارشیا انداختم..

_ بابت لطفت ممنون و:

لبخندی زدوچشماش روبازوبسته کرد..

واردخونه شدم..

مسافت حیاط روطی کردم و با قدم های سستی به طرف ساختمون داخلی قدم برداشتم..

واردسالن شدم..

مامان و بابا با دیدنم از جاشون بلند شدن و ایستادن..

با صدای گرفته ای سلام کردم..

مامان به سمتم اومدوب*غ*لم کرد..

مامان: سلام الهی فدات شم بابا: سلام دخترم لبخند محوی

زدم..

_ با اجازه میرم اتاقم به سمت اتاقم قدم برداشتم..

وارداتاقم شدم..

روی تخت دراز کشیدم..

نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

بلندشدم و به سمت جعبه ای رفتم که چیزای با ارزشم روتوش میزارم..

در جعبه رو باز کردم..

نگاهم به دوتا هواپیمایی خورد که اونشب باهم درست کردیم..

هواپیماها رو در آوردم و بانگاهم براندازشون کردم..

(امیر: چطور ه؟

نگاهی به هواپیماش انداختم..

مثل بچه های نر گفتم: خوبه، اما مال منو ببین امیر: توهنوزیادنگرفتی؟

_ من چیکار کنم که بلد نیستم هر کاریم میکنم یه طوری درمیاد کاغذرواز دستم

گرفت و در کمتر از ۳۰ ثانیه بهم داد..

امیر: بیا، اینم از هواپیماهای لبخندی زدم..

_ نداشتمت چه میکردمب اشکام روی هواپیماها چکیدن..

روی زمین زانوزدم..

با صدای گرفته ای گفتم: خیلی زودرفتی.. من و این بچه بدون تو خیلی تنهائیم دستی به شکمم

کشیدم..

_ بابای بی معرفت بهت قول میدم برات هم مادری کنم هم پدری یک شب

آمد زیر و رویم کردورفت..

بغض تلخی در گلویم کردورفت..

بی نیاز از مستی، می شادبود..

چشمهایش مسته مادرزادبود..

یک شبه از عمر سیرم کردورفت..

من جوان بودم، پیرم کردورفت..

و:

لبخندی زدوچشماش روبازوبسته کرد..

واردخونه شدم..

مسافت حیاط روطی کردم وباقدم های سستی به طرف ساختمون داخلی قدم برداشتم..

واردسالن شدم..

مامان وبابا بادیدنم ازجاشون بلندشدن وایستادن..

باصدای گرفته ای سلام کردم..

مامان به سمتم اومدوب*غ*لم کرد..

مامان:سلام الهی فدات شم بابا:سلام دخترم لبخندمحوی

زدم..

_ با اجازه میرم اتاقم به سمت اتاقم قدم برداشتم..

وارداتاقم شدم..

روی تخت درازکشیدم..

نفسم روآه مانندبیرون دادم..

بلندشدم وبه سمت جعبه ای رفتم که چیزای با ارزشم روتوش میزارم..

در جعبه رو باز کردم..

نگاهم به دوتا هواپیمایی خورد که اونشب باهم درست کردیم..

هواپیماها رو در آوردم و بانگام براندازشون کردم..

(امیر: چطوره؟

نگاهی به هواپیماش انداختم..

مثل بچه های نر گفتم: خوبه، اما مال منو بین امیر: توهنوز یاد نگرفتی؟

_ من چیکار کنم که بلد نیستم هر کاریم میکنم یه طوری در میاد کاغذرواز دستم

گرفت و در کمتر از ۳۰ ثانیه بهم داد..

امیر: بیا، اینم از هواپیماها لبخندی زدم..

_ نداشتمت چه میکردمب اشکام روی هواپیماها چکیدن..

روی زمین زانوزدم..

با صدای گرفته ای گفتم: خیلی زود رفتی.. من و این بچه بدون تو خیلی تنهائیم دستی به شکمم

کشیدم..

_ بابای بی معرفت بهت قول میدم برات هم مادری کنم هم پدری یک شب

آمد زیر رویم کردورفت..

بغض تلخی در گلویم کردورفت..

بی نیاز از مستی، می شاد بود..

چشمهایش مسته مادر زاد بود..

یک شبه از عمر سیرم کردورفت..

من جوان بودم، پیرم کردورفت..

و:

دیگه از بس بالا آورده بودم، گلوم میسوخت و سرم گیج میرفت..

صورتم روبا آب سرد شستم و از دستشویی بیرون اومدم..

وارد اتاقم شدم..

مهساتوی اتاق بود..

_ سلام

برگشت و نگام کرد..

مهسا: سلام، خوبی؟

سرم روبه علامت نه تگون دادم..

_ از دیروز تا حالا مدام بالا میارم و فشتتارم بالا، پایین میشتته.. بدبختی نمیدونم چرا زیر شکمم

اینقدر درد میکنه

مهسا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت..

روی تخت نشستم..

_ چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟

انگار تردید داشت حرفش رو بزنه..

_ مهسا.. حرفت رو بزن

بریده بریده گفت: رویا.. علائمی که.. که تو داری.. به.. به.. به یه چیز خیلی شبیه نگاهم رو به

ل*ب*ا*ش دوختم..

_ چی داری میگی تو؟!؟

مهسا: ببین من شک دارم، احتمال داره اون چیزی که فکر میکنم نباشه، اما برای اطمینان باید

بری دکتر

کلافه گفتم: مهسا درست بگو بفهمم

مهسا: علائمی که تو داری به.. به بارداری نابجا شباهت داره _ چی؟!؟!

مهسا: بارداری خارج از رحم که خطرناکه وباید..

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت..

از جام بلندشدم و ایستادم..

با صدای بلندی عصبی گفتم: چرا حرف نمیزنی؟ باید چی؟ نگاهش رو به صورتم

دوخت..

مهسا: باید بچه رو سقط کنی، وگرنه جون توبه خطر میوفته مات نگاش کردم..

تعاللم رواز دست دادم وروی زمین افتادم..

غباراشک توی چشم نشست..

زیر لب مدام زمزمه تکرار میکردم: نه.. نه.. نه مهسا کنارم نشست..

اشکام روی گونه هام چکیدن..

نالیدم: آخه این چه تقدیریه که من دارم و:

مهسا سرم رو روی سینهش گذاشت..

مهسا: رویا شاید دکتر حرف منو تایید نکرد

بتا صحتت دایمی کته از بتغتض متینلترزیتد گفتتم: واگته حرفتای تتورو

تایید کرد چی؟ اونوقت.. اونوقت باید بچه امیر رو ستقط کنم تاجونم رونجات بدم.. نه.. نه من

اینکارو نمیکنم.. من بچه امیر رو سقط نمیکنم: اینجا چه خبره؟

نگاهم روبه سمت صدا چرخوندم..

خاله مهتاب ومامان توی درگاه ایستاده بودن..

از زمین بلندشدم وایستادم..

خاله روبروم ایستاد..

خاله مهتاب: منظورت از اینکه نمیخواهی بچه امیر روسقط کنی چیه؟ دستم روجلوی دهنم

گذاشتم تا صدای هق هقم بلندنشده..

سرم رو پایین انداختم..

خاله مهتاب: رویا چرا حرف نمیزنی؟ سکوت کرده بودم..

خاله به سمت مهسارفت..

خاله مهتاب: مهسا تو بگوچی شده؟ سرم رو بلند کردم و نگاهم روبه

مهسادو ختم..

بانگاهم التماسش میکردم چیزی نگو..

سرم روبه علامت نه تکون دادم..

بدون صدا با حرکت ل*ب*ا*م*م گفتم: نه.. خواهش میکنم

مهسا نگاهش روازم گرفت و به زمین دوخت..

مهسا: متاسفم رویا.. باید بگم

مامان: چرا زودتر حرف نمیزنی؟ بگید، بدونیم چی شده؟

نخواستم دوباره حرفای مهسا رو بشنوم به خاطر همین به سرعت از اتاق بیرون اومدم و به سمت

سالن رفتم..

روی مبل نشستم و شروع به گریه کردم..

زیر لب نالیدم: چهار باره داری دلم رو میشتتکونی.. یه بار ارشتتیا.. یه بار بچم.. یه بار امیر.. حاله
دو باره بچم.. دیگه تحمل ندارم، دیگه نمیگشتم.. دیگه از زندگیم خسته شدم به حق حق
افتادم..

و:

بعد از چند مین حس کردم کبالای سرم ایستاده..

سرم روازین حصار دستام آزاد کردم..

نگاه خیسم روبه صورت خاله مهتاب دوختم..

خاله مهتاب خیلی جدی گفت: باهم میریم دکتر، اگه گفت مشتتکلی نیستت بچت رونگه

میداری اگه هم.. اگه هم حرفای مه سا روتااید کرد و گفت سقط، بدون هیچ حرف اضافه ای

بچه رو سقط میکنی مثل فنراز جام پریدم..

با پشت دست صورتم رواز اشکام پاک کردم..

_ سقط کنم.. اونم بدون هیچ حرف اضافه ای

خاله مهتاب: آره سقط میکنی، برای نجات جونت مجبوری

فریاد زدم: ولی من نمیخوام جونم رونجات بدم.. حاضرم من و این بچه هر دو مون باهم بمیریم اما

یادگار امیر رو سقط نکنم.. میفهمین خاله مهتاب: رویا حرف گوش کن

_ نمیخوام..نمیخوام بچه امیر روستتقط کنم..تنها چیزی که از امیر برام مونده همین بچه استتت
 پس نمیخوام ازدستتتش بدم.. حالا هم از اینحا میرم تا دیگه کنباشه که بهم بگه بچم روسقط
 کنم خاله عصبی گفتم: رویا بدون توجه برگشتم..
 ازپله ها بالا رفتم..

مهساروی پله ها ایستاده بود، نگاه خریدارانه ای بهش انداختم و با تنه ای که بهش
 زدم از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم..

وارد اتاق شدم و خیلی سریع لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم..
 به سمت درسالن رفتم..

مامان: رویا دخترم کجا میخوای بری؟ به زحمت ل*ب*ا*م*م روازهم
 جدا کردم..

میت رسیدم حرف بزدم و بغضم بشکنه..

_ خواهش میکنم دست از سرم بردارین

مهسا: رویا کافیه بریم دکتر، شاید حرفای من اشتباه باشن

با صدای بلندی عصبی گفتم: اگه اشتباه نبودن چی؟ بچه امیر روسقط کنم؟ ها خاله.. ب چه

امیر.. نوت روستتقط کنم.. کی بود که میگفت این ب چه هدیه است، کی بود میگفت ناشکری

نکنم.. آره.. حتما این تقاص ناشکریمه..

بدون اینکه اجازه بدم ک حرفی بزنه از سالن بیرون اومدم..

و:

مسافت حیاط رو با قدم های بلند و سریع طی کردم..

به محض بیرون اومدنم از درخونه، بغضم شکست..

همونطور که اشک میریختم قدم هام رو آهسته برمیداشتم..

سرم گیج میرفت و سنگین شده بود..

یه دستم روبه دیوار تکیه داده بودم و دست دیگم جلوی دهنم بود تا صدای هق هقم رو خفه

کنم..

باهر قدمی که برمیداشتم جلوی دیدم تار میشد..

سرجام ایستادم..

کم کم چشم سیاهی رفت..

توان اینکه روی پام بایستم رواز دست دادم و..

*****امیر: دستت روبده

نگاه موشکافانه ای بهش انداختم..

_ چرا؟!_

امیر: بده، میفهمی

دستم روبه سمتش دراز کردم..

_ بفرما

انگشتر نقره ای کف دستم گذاشت..

نگاهی به انگشتر انداختم..

_ چقدر خوشکله.. مال خودم؟ لبخندی زد..

امیر: معلومه مال خودته ولی به یه شرط

_ چه شرطی؟!

بادستاش صورتم رو قاب گرفت و پیشونیم روب*و*سید..

چه حس شیرینی بود وقتی هرم نفساش روی پوست صورتم نشست..

نگاهم روبه نگاه عسلیش دوختم..

امیر: شرطش اینه که ازش مثل چشمات مراقبت کنی خندیدم..

_ همین.. بهت قول میدم ازش مثل چشمام مراقبت کنم لبخندی زدومنو به

آغوش کشید..

و:

چشام رو آرام باز کردم..

سرجام نشستم..

لبخندی زدم..

لبخندی تلخ تراز زهر برعکس خوابی که دیدم از غسل هم شیرین تر بود..

نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

بغض به گلوم چنگ انداخت..

دستی به شکمم کشیدم..

زیر لب زمزمه کردم: با شه امیر.. بهت قول میدم مثل چ شام که هیچ مثل جونم ازش مراقبت

کنم : بهوش اومدی؟

سرم روبه سمت صدا چرخوندم..

تازه متوجه شدم که برام چه اتفاقی افتاد و خونه ارشیام..

ارشیا بهم نزدیک شد..

شتتاکی گفت: وقتی میدونی حالت بده چرا از خونه میای بیرون؟ میدونی اگه نگرفته بودمت

میخوردی زمین، اونوقت هم تو وهم بچه توی شتتکمت آستیب میدیدین؟

کلافه گفتم: پس میخواستی بمونم تو خونه ای که داشتی مجبورم میکردن بچم روسقط کنم؟

جلوی پام زانوزد..

ارشتت یا: ما مان ه مه چیز روبهم گ فت، خیلی هم نگرانتن بهشتتون گفتم اینجایی.. ببین رویا

نظرت چیه من وتو باهم بریم دکتر..

سریع حرفش روقطع کردم..

عصبی گفتم: من دکتربرو نیستم

ارشیا: اجازه بده حرفم روتوموم کنم..اگه دکترگفت بچه سالمه ومشکلی نیست که به همه میگیم،اگه هم حرفای دوستت رو تایید کردوگفت بچه بایدستتقط ب شه ت صمیم باخودته اینکه بخوای نگهش داری یا سقطش کنی..منم به هیچ کس هیچی نمیگم..باشه..فقط بریم مطمئن بشیم تا تکلیف مشخه بشه نگاهم روبه نگاهش دوختم..

_ قول میدی به کچیزی نگی؟ ارشیا:قول میدم

مثل بچگیامون انگشت کوچیکش روبالا آورد..

باصدایی که ازبغض میلرزید گفتم: مثل داداشت زیرقوت نزن لبخندمحو می زد..

ارشیا:مثل داداشم زیرقولم نمیزنم،مطمئن باش

د ستم روبالا آوردم وانگ شت کوچیکم رو توی انگ شت کوچیکه دستش قفل کردم..

_ میتونم ازت یه چیزبخوام ارشیا:حتما

_ بعدازاینکه کارمون تموم شد منو میبری سرخاک امیر لبخندزدی..

ارشیا: چشم..میبرمت و:

بلاخره بعدازکلی آزمایش ومعاینه وسونوگرافی نوبت به جواب نهایی رسید..

نگاه منتظرم رو به لبای دکترفروزش دوختم..

دکتر فروزش نگاهش رو از برگه های آزمایش وستونوگرافی گرفت و به نگاهم دوخت..
دستم به خاطر ترس شنیدن خبری که ازش واهمه داشتم میلرزیدن..

دکتر فروزش: خوشبختانه بچه سالمه و هیچ مشکلی برای ادامه بارداری نیست نفس حبس
شدم رو صدادار بیرون دادم..

لبخند پهنی روی ل*ب*م نشست..

_ راست میگین؟

دکتر فروزش: معمولا بیماری هایی وجود دارن که علائم شون شبیه یانزدیک بهم هستن.. اصلا
دلیل همیشه وجود اون علائم حکایت از یه بیماری باشه.. وضعیت تو به خاطر شرایط روحی
واضطراب شدیه که داری هست البته الان ممکنه یه خانم دیگه علائم تو رو داشته باشه و تشخیصه
بارداری نابجا باشه.. ببین دخترم اگه میخوای بچه ستتالمی رو به دنیا بیاری حتما از استترس
پرهیز کن و گرنه ت زمین نمیکنم بچت سالم به دنیا بیاد، چه ب سا بچه بیش فعال یا با یه
بیماری دیگه بدنیا بیاد

اشکای روی گونم رو با پشت دست پاک کردم..

_ حتما سعی میکنم از استترس دور شم لبخندی زد..

دکتر فروزش: امیدوارم هر دو تون سلامت باشین _ ممنون از جام

بلندشدم..

_ واقعا از تون ممنونم، نمیدونید

چقدر میترسیدم بچه امیر رواز دست بدم

دکتر فرورزش: اگه همه چیز رو رعایت کنی بچت رو سالم به دنیا میاری _ چشم.. خدافظ

دکتر فرورزش: خدانگه دار از مطب بیرون اومدم..

ارشیا مقابلم ایستاد..

و:

ارشیا: چی شد رویا.. دکتر چی گفت؟ بغضم صدا دار شکست..

اشکایی که ناشی از خوشحالییم بودن روی گونه هام نشستن..

به آغوش ارشیا پناه بردم..

چقدر دلم برای آغوش امیر تنگ شده بود..

دلم برای گرمی آغوشش، برای صدای آرومش تنگ شده بود..

چقدر نیاز به یه تکیه گاه داشتم..

ارشیا دستش رو پشت کمرم کشید و منوبه خودش فشرد..

زمزمه وار کنار گوشم گفت: رویا ازت خواهش میکنم بگو دکتر چی گفت؟ سرم رواز روی

سینش برداشتم..

با دستاش صورتم رو قاب گرفت..

نگاه منتظرش روبه ل*ب*ا*م دوخت..

_ مشکلی نیست، میتونم بچه رونگه دارم لبخندی زد و نفسش

رو بیرون داد..

ارشیا: خداروشکر

اشکای روی گونه هام روبه دستش پاک کرد..

ارشیا: مطمئنا همه از این خبر خوشحال میشن سرم روبه علامت آره

تکون دادم..

ارشیا: بریم سر خاک امیر با صدای بغض آلودی گفتم: بریم و:

ارشیا از زمین بلند شد..

ارشیا: من میرم تو ماشین، راحت باش نگاه خیسم روبه چشاش

دو ختم..

_ ممنون

لبخندی زد و سرش رو تکون داد..

بارفتن ارشیا، خم شدم وب*و*سه ای به سنگ قبر زدم..

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز بخوام به جای صنتورت امیرستت نگ قبرش روبب*و*سم..

باستندایی که از بغض میلرزید گفتم: چقدر دلم برات تنگ شتته.. اونقدری که حتی اگه تا آخر
 عمرم ستر روشتو نت بذارم وازدلتنگ یام بگم بازم کمه.. امیر.. دکتر گفت بچه ستالمه.. یعنی
 میتونم مادر بچه تو بشنتم.. میدونی چیه؟ فهمیدم اونقدر اهم بی معرفت نیستی که تنهای تنهام
 بذاری ولی.. ولی ای کاش نمیرفتی چون هم خودم به وجودت نیاز دارم هم این بچه.. نمیخوام
 این بچه بی پدر، بزرگ شه.. کاش بودی.. خیلی دوست دارم امیر.. خیلی.. اونقدری که از به زبون
 آوردنش عاجزم..
 ارشیا کنارم ایستاد..
 ارشیا: رویا اشکام رو پاک کردم..
 سرم رو بلند کردم و نگاهم روبه صورتش دوختم..
 ارشیا: سپهر رو دستگیر کردن
 ناخودآگاه باشنیدن این خبر لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..
 از جام بلند شدم و ایستادم..
 زمزمه وار گفتم: واقعا دستگیرش کردن؟ ارشیا: آره.. باید ببریم
 سرچر خوندم و نگاهی به قبر امیر انداختم..
 لبخند تلخی زدم..
 _ سپهر باید تقاص مرگ امیر رو پس بده و:

سرم رویین دستام گرفته بودم و باپام روی زمین ضرب گرفته بودم..
ارشیا ایستاد..

سرم روازین حصار دستام آزاد کردم و نگاهی به ارشیا انداختم..
اخماش توهم بودن و به یه جا خیره شده بود..

ردنگاهش رو دنبال کردم..

نگاهم به سپهر خورد که دستبند به دست داشتن میوردنش..

از جام بلندشدم..

تقریباً بهم نزدیک شده بود..

قدم هام روبه سمتش برداشتم..

رو بروش ایستادم..

دستم رو بالا اوردم و سیلی محکمی به صورتش زدم..

به خاطر شدت ضربه صورتش به سمت مخالف چرخید..

بانگاهی که ازش نفرت میباید، براندازش کردم..

عصتبی باصتتدای بلند گفتم: خوشتتحوالی از اینکه زندگیم رواز این رو به اون رو کردی؟ از اینکه

به هدفت رسیدی؟

دستام رومشت شده بالا آوردم و به سینش کوییدم..

بدون هیچ حرف و حرکتی بهم خیره شده بود..

فریاد زدم: از اینکه امیر رو کشتی و بچم رومی پدر کردی ارشیا و عموممهر داد به

سبتم اومدن و دستام رو گرفتن..

سربازی که کنار سپهر بود، سپهر رواز کنارم دور کرد و وارد اتاق سروان ریاحی مسئول پرونده

کرد..

به حق افتاده بودم..

ارشیا صورتم رو بادستاش قاب گرفت..

کلا فه گ فت: آروم باش رو یا..! گه میخوای اینجوری کنی همین الان تورو از اینجا میبرم

نگاه خیسم روبه نگاهش دوختم..

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: ولی اون قاتل امیر ارشیا: میدونم.. فعلا

باید منتظر قانون بمونیم

ارشیا روبه عموممهر داد ادامه داد: من و رویا همینجا میمونیم، شما برید داخل عموممهر داد سرش

روبه علامت باشه تکون داد و وارد اتاق شد..

روی صندلی نشستم و صورتم رو بادستام پوشوندم و بی صدا اشک ریختم..

و:

– چی شد دکتر؟ بچه دختره یا پسر؟

دکتر فروزش لبخندی زد و نگاهش روبه نگاه منتظر م دوخت..

دکتر فروزش: بچه دختره

لبخندی پهنی روی ل*ب*م نشست..

_ واقعا دختره!؟

دکتر فروزش: آره، دختره.. میخوای صدای قل*ب*شو بشنوی _ چرا که نه!؟

باشتتیدن اولین صتتدای ضتتربان قلب دختر من و امیر بغض به گلوم چنگ انداخت..

چشام رو بستم..

اشکام از گوشه چشمم روی گونه هام چکیدن..

خاطرات گذشته روتوی ذهنم مرور کردم..

(_ اینا چه خوشکلن.. این عروسکا رونگاه چه نازن

سربلند کردم و نگاه موشکافانه ای به امیر انداختم..

_ اینا که همشون دختر ونن دستاش روتوی جیباش فرو کرد..

امیر: خب معلومه که دختر ونن پس میخواستی پسرونه باشن؟ _ امیر امیر: چیه؟

_ نکنه میخوای حتما بچمون دختر باشه!؟

امیر: پ چی؟ من حتم دارم بچمون دختره باتمسخر گفتم: بهت الهام

شده؟ امیر: اوهوم

_ اونوقت از طرف کی؟ امیر: از طرف دوتا فرشته خبرچین

خندیدم و دوباره مشغول نگاه کردن خریداشدم..

تمام رنگای دخترونه رو خریده بود..

_ اونقدر قشنگن که دلم میخواد بیوشمشون کنارم نشست..

امیر: خب بیوش باچشای گردشده نگاش کردم..

_ بیوشم؟!

از پهلوبه آغوش کشیدم و سرش روبه سرم چشوند..

امیر: خیلی دوست دارم زودتر به دنیا بیاد

مثل بچه های نرلب و لوچم رو آویزون کردم..

_ آره بابایی.. موخوای ب چه جو نت زودتر به دن یاب یاد، اونوقت به اون تو جه کنی.. نمیگی

این یکی بچت حسودیش میشه؟ خندید و دستش روزیرچونم گذاشت و سرم رو بلند کرد..

به چشم خیره شد..

باشتیپنت گفت: تاهووت به دنیا بیاد هفت ماه مونده تو این هفت ماه تاج ستری ولی بعدش

رو قول نمیدم مشت آرومی به بازوش زدم..

باحرص گفتم: خیلی..

سکوت کردم..

باهمون شیطنت ادامه داد: خیلی چی؟

_ هیچیب

چشام رو آهسته باز کردم..

دکتر فروزش با لبخند تلخی بهم خیره شده بود..

نگاه خیسم رو از صورتش گرفتم..

جعبه دستمال رو جلوم گرفت..

دکتر فروزش: بیا.. هم اشکات رو پاک کن هم شکمت رو تمیز کن _ چشم

بعداز تمیز کردن شکمم و پاک کردن اشکام سر جام نشستم..

دکتر فروزش پشت میزش نشست..

دکتر فروزش: خیلی دوش داشتی؟ بابغض گفتم: غیر قابل توصیف

دکتر فروزش: پس قدر بچت رو بدون سرم روبه علامت باشه

تکون دادم..

_ حتما

از مطب بیرون اومدم..

ارشیا از صندلی بلند شد و به سمتم اومد..

مقابلم ایستاد..

ارشیا: دختر یا پسر؟ لبخند پهنی زدم..

_ چیزی که امیر خیلی دوست داشت ارشیا بالبخند گفت: دختر؟

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

_ رها.. صدای قل*ب*شم شنیدم، خیلی صداش دوست داشتنی بود ارشیا: رویا

میشه.. میشه دفعه بعد منم صدای قل*ب*ش رو بشنوم لبخندی زدم..

_ حتما و:

از سرو صدای سرسام آور دادگاه عصبی شده بودم..

از نگاه های مستاصل و خیس خاله ریما هم به شدت کلافه بودم..

دور از همه یه گوشه نشستم تا مبادا خاله ریما و شوهرش به کنارم بیان.. از صتندلی

بلند شتتم و دستتتام روزیرب*غ*لم قفل کردم وبه بازو هام چنگ انداختم و منتظر طول

و عرض قسمتی از سالن دادگاه روطی می کردم..

نگاهم ر فقط به زمین دوخته بودم تا نگاهم به نگاه خاله ریما نیوفته..

بعد از چند مین صدای گریه خاله ریما باعث شد سربلند کنم..

بلاخره اور دنش..

نگاه سردش رو از دور روم ثابت کرده بود..

بعد از چندین جلسه دادگاه، امروز حکم نهایی رو صادر می کردند..

به سمت اتاق قاضی قدم برداشتم..

آخرین نفر وارد دادگاه شدم..

کنار عمو مهرداد نشستم..

نگاه خشتمگین ومملو از نفرت وکینم روبه ستپهردوختم طوری که گذشتت زمان ازدستم

در رفت ونفهمیدم کی جلسه دادگاه رسمی شد..

به خودم اوادم..

قاضی روبه سپهر گفت:نمیخوای چیزی بگی؟تمام این مدت سکوت کردی که چی

بشه؟اقرار میکنی امیر مشفق رو به عمد کشتی؟ نگاهم روبه نیمرخ سپهر دوختم..

سرش روبه علامت آره تکون داد..

ازاینکه بلاخره اعتراف کرد،خوشحال شدم..

قاضی:خواهشا به زبون بیار

سپهر:بله..من..من امیر روبه عمد کشتم

برخلاف خوشحالی چندلحظه پیشم بغض به گلوم چنگ انداخت..

قاضی روبه عمو مهرداد گفت:خب آقای مشفق،میبخشین یا قصاص میکنین؟عمومهردادسکوت

کرد..

نگاه خیسم روبه ل*ب*ا*ش دوختم..

هنوز سکوت کرده بود..

زمزمه وار گفتم: عمو

عمومهرداد سرش رو پایین انداخت..

_ قبل هر تصمیمی به دو چیز خوب فکر کنید، یکی به ناحق کشته شدن امیر و دوم دختری که نوته

و قرار بی پدر به دنیا بیاد عمو سرچر خوندونگاهی بهم انداخت..

نگاهم به دست چپش افتاد که عصبی مشتش کرده بود..

نگاه خیسم رو بالا اوردم و به نگاه عمو مهرداد دوختم..

قاضی: آقای مشفق

عمومهرداد دستترش رو بل ند کرد و رو به قاضی کرد و گفت: قصتت تا آقای قاضی.. قصاص

و:

اشکام روی گونه هام چکیدن..

صدای شیون خاله ریما فضای اتاق رو پر کرد..

خاله ریما میون گریه هاش التماس میکرد..

بغض توی گلو دیگه داشت خفم میکرد..

طاقت موندن رونداشتم، بدون توجه به کبه سرعت از اتاق بیرون اومدم..

به محض بیرون اومدنم از اتاق بغضم با صدای بدی شکست..

دستم روجلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم رو خفه کنم..

یه نفر دستش رو روی شونم گذاشت و من روبه سمت خودش برگردوندم..

نگاه خیس من و خاله ریما باهم تلاقی پیدا کردن..

خاله ریما خم شد تا به پام بیوفته، شونه هاش رو گرفتم و بالا کشیدمش..

خاله ریما به بالحن ملتسمانه ای گفت: سپهر غلط زیادی کرد، خواهش میکنم ببخشینش

_ ببخشیمش؟! خاله پسرت زندگیم رو نابود کرد، جلوی چشم امیر، شوهرم رو باماشین

زیر گرفت.. انصافه که بچم بی پدر به دنیا بیاد و بی پدر، بزرگ شه؟

خاله ریما: رویا تو رو به روح امیر..

دستم روبه علامت سکوت بالا اوردم و حرفش رو ناتمام گذاشتم..

ع صبی گفتم: ق سم نده.. من هیچ سهمی توی ق صاص و بیخ شش ندارم.. اگر حرفی زده باشم

فقط به خاطر بچه تو شکمه.. حق این بچه رو میخوام از قاتل پدرش بگیرم نه کمتر نه بی

شتر.. دیگه هم سراغ من نیاین، بهتره برین سراغ ولی دم ***** و:

سه ماه بعد..

ستپهر به اصرار پدر و وکیلش تقاضای فرجام داد، اما دادگاه قبول نکرد و حکم نهایی قطعی

رو قصاص صادر شد که یکماه تا اجرای حکم باقی نمونده..

دستی به شکم کشیدم و ب*و*سه ای به عکس امیر زدم..

_ میبینی امیر..رها کوچولو هفت ماهه شتتده،ولی خیلی اذیت میکنه،شتتب تا صبح فقط
 لگدمیزنه وتکون میخوره..به مامان وخاله گفتم،میخوام تنها باشتم آخه میدونی چیه؟حوستتله
 گریه های وقت وبی وقتشتون روندارم البته روزی چندساعت میان بهم سرمیزنن وقرارشد ماه
 آخر برم خونه بابا روی تخت نشستم..

_ دوروزه دارم از کمردرد میمیرم..اونقدری سنگین شدم که نگو خندیدم..

_ یادته شب عرووقتی بلندکردی گفتی پرکاهم نی ستی؟حالا واسه خودم فیلی شدم
 خیگونه هام روحس کردم..

_ امیر..دلم برای آغوشتتت خیلی تنگ شتتده..خیلی به وجودت نیازدارم چون دیگه کم کم
 دارم به تنهایی عادت میکنم..کاش بودی باشنیدن صدای گو شیم مثل فنر ازجام پریدم،طوری
 که باعث شدم کمردردم ازچیزی که بود بدترودردشکم هم بهش اضافه بشه..

از دردنفسم توی سینم حبس شد..

ل*ب*م رو گاز گرفتم..

زیرلب مدام ناله میکردم..

صدای زنگ گوشیمم قطع نمیشد..

قدم هام رو آهسته برمیداشتم..

از شدت درد بغض کردم..

از خداکمک میخواستم..

درد بیشتر و بیشتر میشد..

صدای زنگ گوشیم که قطع شد، صدای زنگ در روشنیدم..

دستم روروی شکمم گذاشتم..

اشکام روی گونه هام نشستن..

به سختی کنار در رسیدم و دستگیره رو پایین کشیدم..

کنار در روی زمین نشستم..

ارشیا واردخونه شد..

ستترچرخوند.. بادیدن من روی زمین، بستتته های خریداز دستتتش روی زمین افتادن..

کنارم روی زمین زانوزد..

بالحن نگرانی پرسید: رویا چیشده؟ به سختی لبای قفل شدم روازهم

جداکردم..

بریده بریده گفتم: فکر.. فکر کنم.. وقتشه

ارشیا: وقتش؟! اولی توهنوز هفت ماهته

کلافه گفتم: میخوای بگم فعلا نیاد، دوماه دیگه که وقتش شد بیاد؟ و:

لبخندی زد..

دستی به سرش کشید و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت..

چشام رو بستم و بهم فشار دادم..

لحظه ای فقط حس کردم از زمین جدا شدم..

چشام رو باز کردم..

نگاه خیسم روبه صورت ارشیا دوختم..

لبخند پهنی زد..

ارشیا: مثل اینکه خیلی عجله داره؟ لبخندی زد..

گوشه ل*ب*م رواز درد گاز گرفتم..

_ این یه قلم روبه من و باباش نرفته خندید..

ارشیا: منظورت اینه عجل بودنش به من رفته.. آره؟ شونه بالا انداختم..

منو صندلی عقب نشوند و خودشم پشت فرمون نشست و حرکت کرد..

زیر لب ناله می کردم..

ارشیا: یکم تحمل کنی میرسیم بیمارستان

زیر لب نالیدم: فقط تو روبه خدا زودتر دارم از درد می میرم

یه دستم رو روی شکمم گذاشتم و دیگری رو روی دهنم گذاشتم و فشار دادم..

چشام رو بستم فقط به دختری که قراره به دنیا بیاد فکر کردم..

کم کم اشکام تبدیل شدن به اشک شوق..

به اشک حسرت.. نه اشک درد..

و:

چشام رو آهسته باز کردم..

نگاهم روتوی اتاق چرخوندم..

نگاهم به ارشیا خورد که بالای سرم ایستاده و یه بچه توب*غ*لشه..

ارشیا: سلام مامانی، بفرما دخل نازت روب*غ*ل کن باتموم دردی که

داشتم، سر جام نشستم..

_ رهاست؟

لبخندی زد و سرش روبه علامت آره تکون داد..

ارشیتیا: پرستتار آوردش، دیدم داری بهوش میای ازش گرفتم.. به نظرت درستت ب*غ*لش

کردم آخه میدونی اصلا بلد نیستم نوزاد ب*غ*ل کنم، اونم یه روزه _ آره، فکر کنم درست

گرفتی رها رو دستم داد..

باقرار گرفتن رها توی آغوشتم، یه حس قشقتنگ تمام وجودم فراگرفت.. حس شیرینی که

داشتم برای اولین بار تجربش میکردم و ازش لذت میبرد..

نگاهم روبه صورت رها دوختم..

بادیدن صورتش مخصوصا چشای عسلی وچال گونه هاش بغض کردم..

چقدر شبیه امیربود..

خوشکل و آرام..

یکی، دو قطره اشک روی صورت رها چکید..

خیلی سریع روی صورتش دست کشیدم واشکام روپاک کردم..

ارشیا: شبیه امیر.. نه؟

باصدایی که ازبغض میلرزید گفتم: خیلی زیاد ارشیانفشش رو آه

مانند بیرون داد وسکوت کرد..

ل*ب*ا*م روبه پیشونی رها نزدیک کردم وب*و*سیدم..

زیر گلویش روب*و*سیدم وبوک شیدم، همی شه یادمه مادر جون زیر گلوی نوزادا

بومیکشتید و میگفت هر کی بخواد بوی بهشتت روحس کنه، زیر گلوی نوزاد روبو کنه..

چشام روبستم وبی صدا اشک ریختم..

و:

باشنیدن صدای مامان که توی اتاق پیچید، چشام روباز کردم..

نگاهم به خاله، مامان، بابا وعمو افتاد..

باخاله ومامان روبرو کردم، بابا وعمو هم ستترم روب*و*ستتیدن وبهم تبریک گفتن..

خاله مهتاب:خوبی؟

لبخندپهنی زدم ونگاهم روبه صورت رها دوختم..

_ با وجود رها خیلی خوبم مامان:خداروشکر

خاله مهتاب:الهی فداش شم،بده بینم دخترم رو رها روبه خاله مهتاب

دادم..

خاله مهتاب نگاهش رو روی صورت رها ثابت کرد..

لبخندی زد..

اولین باربودکه بعداز رفتن امیر لبخند روی لب همه نشست..

خاله مهتاب زیرلب گفت:قربون خدا برم دختر امیر مثل خودشه دوباره بغض به

گلووم چنگ انداخت..

مامان و بابا وعمو به نوبت رها روب*غ*ل کردن وب*و*ستت یدنش وقربون صدقش رفتن..

عمو مهردادهم زیر گوش رها اذان واقامه روخوند..

بعدازچند مین پرستار وارداتاق شد..

پرستار:آقایون لطفا بفرمایید بیرون مادر باید به بچش شیر بده بابا وعمو وارشیا

ازاتاق بیرون رفتن..

پرستار به کنارم اومد تا نحوه شیر دادن رویادم بده..

به کمک پرستتارومامان و خاله تقریبا میشته گفتم هم فهمیدم وهم یاد گرفتم چطوری شیر بدم..

با اولین میکی که رها زد به معنای واقعی فهمیدم مادر شدن چه لذتی داره..

بالبخندپهنی به رها خیره شده بودم..

هیچ وقت فکرنمیکردم شیردادن مادربه فرزندش این قدر لذت بخش و شیرین باشه..

و:

دخترم باتوسخن میگویم..

زندگی در نگهم گلزاریست..

وتو باقامت چون نیلوفر..

شاخه پر گل این گلزاری..

من به چشمان تویک خرمن گل میبینم..

گل عفت..

گل صدرنگ امید..

گل فردای بزرگ..

گل فردای سپید..

تو گل شادابی..

به ره باد مرو..

غافل از باد مشو..

ای گل صد پرم..

آنکه گردهم گل ها به ه*و*س میچرخد..

بلبل عاشق نیست..

بلکه گلچین سیه کردارست..

که سراسیمه دود در پی گل های لطیف..

تایکی لحظه به چنگ آرد..

وریزد بر خاک..

دست اودشمن باغ است..

ونگاهش ناپاک..

دخترم! گوهرم..

گوهرم! دخترم..

تو که تک گوهر دنیای منی..

دل به لبخند حرامی مسپار..

دزد را دوست ندان..

تویکی گوهرتابنده بی ماندی..

خویش راخارمبین..

آری، ای دخترکم..

ای سراپا الماس..

ازحرامی بهراس..

قیمت خودرامشکن..

قدر خودرا بدان..

و:

بلاخره روزقصاص فرارسید..

ساعت ۳:۳۰ شب بود..

دیگه کم کم بایدسپهر رومیوردن..

طاقت بیتابی های خاله ریما رونداشتم..

چشام روبستم ورها روبه سینم فشردم..

بعداز چند لحظه چشام روباز کردم..

اوردنش..

کنار طناب دار ایستاد..

عمو به سمت جایگاه قدم برداشت.. زمزمه وار گفتم:میشه من برم؟ عموبرگشت..

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و سرش روبه علامت آره تکون داد..

رها رو بدست مامان دادم..

قدم هام رو آهسته وسست برمیداشتم..

ازپله ها بالا رفتم ومقابل سپهرا ایستادم..

نگاهم روبه نگاهش دوختم..

دیگه توی نگاهش ردی ازغرور و خودخواهی نبود..

فقط نگاهش ازقبل سردترشده بود ویه حتوش موج میزد..

نمیدونم شاید حس پشیمونی باشه شایدم یه حس دیگه..

سرش رو پایین انداخت..

دست بلند کردم تا طناب دار روبگیرم و دور گردن سپهربندازم..

به محض گرفتن طناب دار صدای گریه رها به گوشم رسید..

سرچرخوندم وبه رها نگاه کردم که توی آغوش مامان بیتابی میکرد..

گریه و صدای جیغش بیشتر وبلندتر میشدن..

نگاهم روچرخوندم،نگاهم به خاله ریما افتادکه چطور شیون وزاری میکرد..

بی خیال همه چیز شدم تا طناب دار روبه گردن سپهر بندازم، خواستم سترم روبه سمت
 سپهر برگردونم که نگاهم به یه جا خیره شد..

زیر لب زمزمه کردم: امیر نمیدونستم خواب بودم یا بیدار..

توهم بود یا واقعیت..

فقط میدونستم امیر بود که کنار خاله ریما ایستاده بود و نگاه دلگیرش روبهم دوخته بود..

حس کردم گونه هام خیس شدن..

صدای گریه رها و خاله یکی شده بود..

نفسم روبیرون دادم و چشمم روبستم و فشار دادم..

چشمم روباز کردم، دیگه امیر نبود..

برگشتم و نگاه خیسم روبه سپهری دوختم که سرش روپایین انداخته بود..

دستم رواز طناب برداشتم..

زیر لب زمزمه وار گفتم: نمیتونم.. نمیتونم و:

به سترعت از جایگاه پایین اومدم و به ستمت مامان رفتم و رها رواز دستتتش گرفتم..

روبروی عمومهر داد ایستادم..

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: شرمنده عمو ولی به خاطر امیر نتونستم عمو نگاه
 موشکافانه ای بهم انداخت..

سرم روپایین انداختم و قدم هام رو برداشتم تا از همه دور بشم..

رها روبه خودم فشردم، هنوز بیتاب بود..

_ تو رو به خدا آرام باش رها

: رویا

سرجام ایستادم و برگشتم..

ارشیا بود..

مقابلم ایستاد..

ارشیا: چرا نتونستی!؟

_ نمیدونم.. ولی فکر میکنم امیر راضی به این کار نیست ارشیا: امیر!؟

قبل از اینکه جواب بدم صتتدای بلند عمو توی گوشتتم پیچید: به خاطر خدا بخشیدمش

منو ارشیا به پشت سرمون نگاه کردیم..

نگاه ماتم رو به عمو مهرداد دوختم..

عمو مهرداد: بخشیدمش

نگاه مبهوت و متعجبم روبه نیمرخ ارشیا دوختم..

ارشیا سرش روپایین انداخت..

ل*ب*ا*ش روبهم فشرد..

سرش روبرگردوند ونگام کرد..

ارشیا:اگه تو وبابا بخشیدین پس من ومامان هم میبخشیم ناخودآگاه لبخندی

روی ل*ب*م سبز شد..

سپهر سرجاش زانو زد..

شاید واقعا پشیمون شده بود..

گریه های خاله ریما قطع شدن والتماساش تبدیل به دعای خیر وتشکرشد..

خاله ریما به سمت سپهردویدوازپله های جایگاه بالا دویدوروبروی سپهر زانو زد ودرآغوش

کشیدش..

نمیدونم شاید امیر نمیخواست یه مادر دیگه طعم تلخ از دست دادن فرزندش روچشه..

حالا چه به حق و چه به ناحق..

نگاهی به رها انداختم که آروم شده بود..

لبای لرزوم رو به پیشونیش نزدیک کردم وب*و*سیدم..

_ تموم شد..حالا دیگه فکرکنم بابایی راضی شده باشه پاروت صدو:

شش ماه بعد..

_ آروم باش عزیز دلم

رها رو روی تخت گذاشتم ودستم رو روی صورتش گذاشتم..

تبش بالا بود، شده بودمثل یه کوره..

بیتابی و گریه هاش باعث شدن بغض کنم..

نگاهی یه ساعت انداختم، ۳۰:۱۰ بود..

موبایلم رو برداشتم و نگاهی به صفحش انداختم..

نمیخواستم کشی رو اینوقت شب نگران کنم اما گریه های رها آتیشم میزدن..

لیست تماس رو اوردم، بادیدن اولیت اسم تردید کردم..

بعد از چند لحظه اسم ارشیا رولمس کردم..

موبایل رو روی گوشم گذاختم..

بعد از چند تابوق آزاد صدای ارشیا توی گوشم پیچید..

ارشیا: سلام رویا

_ سلام

ارشیا: تو و رها خوبین؟

_ راستش.. رها اصلا حالش خوب نیست، تب داره و بیتابه.. نخواستم به بابا یا عمو زنگ بزنم

و نگران شون کنم به خاطر همین به تو زنگ زدم..

ارشیا: من الان راه میوفتم میام دنبالت، آماده شو تا رها رو ببریم بیمارستان _ ممنون

ارشیا: تشکر لازم نیست، وظیفمه

***** نگاهم روبه دکتر دوختم..

نگران پرسیدم: مشکلی هست آقای دکتر؟ دکتر نگاهش رو از رها

گرفت و به من دوخت..

دکتر: نه م مشکلی نی ست.. براش یه قطره ا ستامینوفن مینوی سم هر چهار ساعت یکبار بهش

بدین تا تبش قطع شه رها رواز تخت برداشتم وب*غ*لش کردم..

دکتر: نگران نباشین تبش کم کم قطع میشه سرم روبه علامت باشه

تکون دادم..

بعداز گرفتن داروهای رها به خونه برگشتتیم، به محض رستیدنم به خونه رها روبه اتاق بردم

و خوابوندمش..

ب*و*سه ای به صورتش زدم واز اتاق بیرون اومدم..

ارشیا توی سالن نشسته بود..

روبروش ایستادم..

_ بابت لطفت ممنون، زحمت کشیدی یلخندی زد..

ارشیا: کاری نکردم، دختر امیر، دختر منم هست

_ چی میخوری برات بیارم؟

ارشیا: چیزی نمیخورم، لطفا بشین باهات کاردارم و:

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و روبروش نشستم..

نگاه منتظرم روبه صورتش دوختم..

_ چیزی شده؟!_

نگاهش روبه نگاه منتظرم دوخت..

باکمی مکث گفت: تا کی میخوای هم تنها زندگی کنی وهم تنها رها روبزرگ کنی؟

نگاهم رنگ تعجب گرفت..

_ منظورت رو نمیفهمم؟!_

ارشیا: رها تا آخر عمرش باید بی پدر، بزرگ شه؟ پوزخندی زدم..

_ چی؟!_

ارشیا: تو باید ازدواج کنی چشم گردشدم..

بالحن عصبی گفتم: میفهمی چی داری میگی ارشیا؟!_

ارشیتت یا: آره میفهمم.. خیلی خوب میفهمم چی دارم میگم.. رو یا دی گه وقتشسته.. وقتشسته

جوابی رو که بهت بدهکارم روبگم.. منم دوستت دارم.. منم عاشقتم

باشنیدن جملش برای چند لحظه ماتم برد..

به خودم که اومدم، از جام بلندشدم..

تاد، عکس رواز زمین برداشتتم ون گاش کردم، عکس تو بود.. اولش فکر کردم عادیه بلاخره منم عکس تو رو داشتتم، دفتر روباز کردم تا عکس رو سرجاش بذارم اما.. امانگام روی نوشته ها چرخید.. نوشته هایی که همش از عشق تو میگفتن.. اون لحظه نابودشدم چون اصلا فکرشم نمیکردم که من و برادرم عاشقتق یه دختریم.. اونم کی؟ رو یا.. روزای اول که فهمیدم کلی باخودم کلنجار رفتم اینکه تو فقط عشقتق منی اما بعدها که فهمیدم عشقتق امیر از من بیشتر وقویتره پشتیمون شتدم، چون یقین پیدا کردم امیر میتونه بهتر از من خوشتبختت کنه.. سعی کردم فراموشتت کنم اما چجوری؟ تو که همش جلوی چشمتتم بودی.. به خاطر همین از دایی خواستتم بدون اینکه کبفهمه برای من وامیر دعوتنامه بفرستتته، برای دوتامون اگه میفرستتتاد کشتتک نمیکرد، دایی هم قبول کرد و بعد از چند وقت دعوت نامه فرستتتاد.. ولی بامخالفت بابا مواجه شدم.. من میخوام ستم برم تا فراموشتت کنم وامیر میخوام ستم بمونه تا پیشتت تو باشه.. بعد از کلی حرف زدن من و مامان با بابا بلاخره راضی شد تا اینکه رسید به اونشب.. با اعتراف تو بدتر بهم ریختم.. اگه میگفتم آره مانع رسیدن برادرم به تو میشدم واگه میگفتن نه که دروغ گفتم پس مجبور شدم سکوت کنم.

و:

اشکام رو گونه هام چکیدن..

بابغض گفتم: ارشیا..

همونطور که پشتش به من بود، دستش رو به علامت شکیت بالا آورد..

ارشیا: ازت خواهش میکنم بذار ادامه بدم

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم و نگاه خیسیم رو به دستای قفل شدم تو هم دوختم..

ادامه داد: از خودم متنفر شتدم وقتی اونشتتت با اون حالت توی پارک تنهات گذاشتتتم.. حتی

وقتی رفتم آمریکا تا مدتها به خاطر آخرین دیدارمون بهم ریخ ته بودم و مدام به توف کرم

ی کردم.. تا این که یه شنتتت نشتتت یم اومد خونم.. با خودشم مشروب آورده بود ازم

خواست بخورم تا آرام شم، گفت شده واسه یه شبم آرام میشم.. اولش مخالفت کردم چون من

هیچ وقت لب به مشروب نزده بودم اما بعد از اصرار نشتیم و ستوسته شتدم و اونشتتت مستت

کردم، خیلی هم زیاده روی کردم طوریکه دیگه متوجه هیچی نشدم..

فرداش که بیدار شدم و به خودم اومدم دیدم نسیم توی اتاق پیش منه..

یادم افتاد شب قبل خیلی خیلی م ست کرده بودم.. تر سیدم از اینکه نکنه خبط کرده باشم.. ن

سیم رو بیدار کردم و ازش پرسیدم که شب قبل وقتی م ست کردم چه اتفاقی افتاد..

سکوت کرد..

از شنیدن چیزی که قرار بود بگه واهمه داشتم..

دستی به سرش کشید و نفسش رو محکم بیرون داد..

ادامه داد: وقتی نستتیم گفت که باهم رابطه برقرار کردیم، دیوونه شتتم، با نستتیمدعوا کردم که چرا کاری کرد مستت شتتم؟ چرا وقتی دید بد مستت کردم، موندپیشم؟

نشیم گفت به هیچ کس هیچی نمیگه، اما این برام فایده ای نداشت از اونیه که بودم بدتر شدم به معنای واقعی از چاله افتادم تو چاه..

هردمون از این میترستتیدیم که خانواده هامون از این رابطه بویی بیرن تا اینکه نسیم بعد از چند وقت بهم گفت ازم بارداره..

گفت بچه رو به یه شرط سقط میکنه اونم اینه که به محض برگشتنم به ایران هر وقت که شد باهاش ازدواج کنم، منم از سر اجبار قبول کردم..

ن سیم بچه رو سقط کرد و بعد از پنج سال که برگ شتم باهاش ازدواج کردم.. اما حاضرم قسم بخورم بعد از اونشب هیچ وقت لمسش نکردم چه برسه به اینکه بهش نزدیک بشم..

و:

پوزخندی زد و برگشت..

نگاه مغمومش روبه نگاه خیسیم دوخت..

ار شیا: وقتی م شهد بودین یه شب دیر برگ شتم خونه، نمیدونم اون شب کی برای نسیم

مشروب آورده بود و نسیم مست کرده بود.. خواست باهم رابطه برقرار کنیم اما من نمیخواستتم

تو مستتی بهش نزدیک شتتم با تفاوت اینکه این بار من هوشیارم و نسیم مست..

وقتی پیش زدم عصبی شد و حرفایی زد که داغونم کردن..
 خنده تلخی کرد..

ادامه داد: شنیدی میگن مستی و راستی حالا شد حکایت من ونسیم.. گفت من اصلا بهش اونشب
 نزدیکشم نشدم چه برسه به اینکه باهاش رابطه برقرار کرده باشم..
 چشای خیسم گردشدم..

بریده بریده گفتم: پس.. پس اون بچه؟ نگاهش رو ازم نگرفت..

ارشتیا: ازم نبود.. نستیم از قبل رابطه داشتته.. واسته اینکه دایی نفهمه بانقشته اومد خونم
 و کاری کردمستت کنم و به دروغ بهم گفت باهاش رابطه برقرار کردم و دستتم

زیرشتو ستا طورش باشته. و بعد چند وقتم ماجرای حاملگیش رو پیش کشید تا مجبورشم باهاش
 ازدواج کنم..

فقط خدارحم کرد اونشب نکشتمش..

همونشتتیم پیش نستیم منم خیلی اعتراف کردم، به خاطر همینه اواخر باهات بد رفتاری میکرد..
 اینو گفتم تا بدونی هیچ وقت قصدم از ازدواج بانسیم جزوندن تو نبود..

میدونی شبی که رسیدم دیدمت.. دیدم چقدر ازدیدنم بانسیم پری شون شدی و باچه حالی
 از فرودگاه رفتی بیرون.. فکر میکردم توی طی پنج سالی که گذشت فراموشم کردی اما فهمیدم
 اشتباه کردم و هنوزم دوسم داری نگاهش روبه نگاهم دوخت..

ارشیا: رویا منم درد کشیدم.. پس خواهش میکنم همه چیز رو فراموش کن از جام بلند شدم
و روبروش ایستادم..

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: چی رو فراموش کنم؟ ارشیا من دیگه رویا یسابق نیستم..
من ازدواج کردم.. اونم بابرادرت..

من دوباره عاشق شدم اونم عاشق برادرت.. حتی بیشتر از تو عاشقت شدم وهستم.. من
مادر شدم، مادر بچه برادرت.. میبینی من دیگه اون دختری نیستم که تو یه شب تابستونی به
عشقت نسبت به تو اعتراف کرد ارشیا: همه اینا رومیدونم رویا، ولی میشه..
حرفش رو قطع کردم..

فریاد زدم: نه همیشه.. میفهمی همیشه و:

به خاطر فریادم صدای گریه های رها به گوشم رسید..

به سمت اتاق قدم برداشتم، بین راه ایستادم و روی پاشنه پام چرخیدم..

_ از اینجا برو.. دیگه هم فراموش کن رویایی رو میشناسی.. توفقط عموی بچه

برادرتی، همین.. نه کمتر و نه بیشتر نگاه ماتش رو بهم دوخت..

زمرمه وار گفتم: رویا با بغض گفتم: از اینجا برو ارشیا

(بلندتر فریاد زدم برو

به سمت اتاق رفتم، وارد اتاق شدم و رها رو ب*غ*ل کردم..

صدای بسته شدن درخونه به چوشم رسید..

بسته شدن در برابر بود باشکستن بغضم..

به حق افتادم..

رها روبه سینم فشردم و شروع به گریه کردم..

زیرگوش رها با صدای گرفته وبغض آلودی آروم شروع به خوندن لالایی کردم تا دوباره

خوابش ببره..

لا لا گل مادر..

خدا واست تو را یاور..

لا لا گل نازم..

توهستی مرغ پروازم..

خدای مهربان داری..

عزیز پرتوان داری..

خدای خوب زیبایی..

رفیقت وقته تنهایی..

خدای قمری وبلبل..

خدای سوسن وسنبل..

خدای ب*و*سه مادر..

خدای خنده پدر..

خدای یار بی یاران..

خدای دست بی دستان..

خداوندزمینی ها..

خدای آسمانی ها..

و:

آشفته از خواب پریدم..

دستی به صورت خیس عرق واشکم کشیدم..

گلم خشک شده بود..

دست دراز کردم ولیوان آب رو از روی پاتختی برداشتم ویه نفس سرکشیدم..

بغض به گلم چنگ انداخت..

صورتتم روبادستام پوشوندم و شروع به گریه کردم..

چه خواب بدی بود..

توی این یه سال اولین باربود، خواب تصادف امیر رومیدیدم وجمله آخرش که مدام توی خواب

تکرار میشد..

زیر لب نالیدم: امیر.. منظورت از جمله آخرت چیه؟ ارشیا میتونه مرد چی باشه؟ از گریه به هق هق افتادم..

دستی به گلوم کشیدم که گردنبندم بی دلیل توی دستم تیکه تیکه شد..

بهت زده به گردنبند خیره شدم..

همون گردنبندی بود که امیر شب عروبهم داد..

(پروانه ها همیشه رها و آزادان،

گرفتنتون ستخ ته ا گه ستعی کنی به زور بدستتنتون ب یاری ازت دور میشن..میخوام

توهم مثل یه پروانه رها و آزاد باشی.. آزاد ازهر ترسی..میخوام تا وقتی پیشتم به هیچی

فکر نکنی و خوشحال باشیب

ازاینکه گردنبند بیدلیل تیکه تیکه شد هم تعجب کردم وهم ناراحت..

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۵ صبح بود..

از تخت پایین اومدم وبه سمت دستشویی رفتم..

وضو گرفتم واز دستشویی بیرون اومدم..

چادرم رو سرم کردم وسجادم رو برداشتم وپهن کردم..

شروع به خوندن نماز صبحم کردم..

بعداز نماز روی سجاده نشستم وشروع به گریه کردم..

_ خدایا.. آخر تقدیرم چیه؟ تاکی باید توی فرازونشیب تقدیرم باشم..

من تازه یه ساله عشقم، شوهرم، مردزندگیم رواز دست دادم، اونوقت باید بفهمم عشق سابقم به

خاطر برادرش سکوت کرده.. خدایا چه حکمتی توی تقدیر من وجود داره؟

خودت کمکم کن.. راه درستت رو بذار بشتناستتم.. بذار راهی رو برم که هم خودت راضی

باشی هم من..

و و پنجم:

سجام رو جمع کردم وبه سمت رها رفتم..

لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..

چقدر آرام خوابیده بود..

خم شدم و پیشونیش رو ب*و*سیدم..

صدای زنگ گوشیم ترس بدی توی وجودم نشوند..

تازه ساعت ۵:۳۰ بود..

بافکر اینکه که میتونه باشه وچه اتفاقی افتاده به سمت موبایلم رفتم..

بادیدن اسم و عکس روی صفحه قل*ب*م لرزید..

ارشیا بود..

باترید دست دراز کردم و موبایلم رو برداشتم..

دکمه اتصال رو زدم وموبایلم رو روی گوشم گذاشتم..

حرفی نزدم وسکوت اختیار کردم..

: رویا خانوم صدای یه زن بود..

_ خودمم، شما؟!!!

: من پرستار بیمارستان..... هستم ترکه داشتم بیشترشدم..

نگران پرسیدم:اتفاقی برای ارشیا افتاده؟

پرستار:بله..متاسفانه ایشون دچار حمله قلبی شدن بغض کردم..

روی زمین زانو زدم..

بریده بریده گفتم:حمله..حمله قلبی..الان..الان حالش چطوره؟

پرستتار:راستتتش حالش چیزی بین خوب وبده،لطفا زودتر تشتتریف بیارین بیمارستان

بابغض گفتم:همین الان راه میوفتم

بدون اینکه منتظر پاستخی باشتم تماس روقطع کردم وبه سمت کمد لباستام رفتم..

نمیدونم چجوری لباس پوشیدم ورها رو آماده کردم..

خیلی سریع خودم رو به بیمارستان رسوندم..

نگاهم رو به لبای دکتر دوختم..

دکتر: بی مارتنت ما به خاطر پیوند قلب ن یاز به مراقبت داره و ناراحتی براش سمه.. این حمله به خیر گذشت، اما دفعه دیگه رو تضمین نمیکنم

دکتر نگاهش رو از عمو و خاله که قبل از من رستت یده بودن گرفت و به من دوخت..

دکتر: رویا شما یید؟

نگاهم بین خاله، عمو و دکتر در گردش بود..

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

دکتر: بیمار از وقتی بهوش اومده همش اسم شما روی زبون شه.. میتونید برید بینیدش

باکمی مکث رها رو بدست خاله دادم و همراه پرستار به سمت اتاقی که ارشیا توش بستری

بود، رفتم..

وارد اتاق شدم..

با دیدن دستگاہ هایی که بهش وصل کرده بودن، بغض کردم..

یاد امیر افتادم که اونم آخرین بار توی همچین اتاقی بود با کلی دستتگاهی که بهش وصل

شده بود..

انگار حس کرد کوارد اتاق شد..

چشاش رو آروم باز کرد..

با دیدن ماسک اکسیژن رو از روی دهنش برداشت..

باستدای گرفته ای بریده بریده گفت: رویا..یه بار..یه بارم هم که شتده..فکراتو بکن

نگاه خیسم روبهش دوختم..

ادامه داد:اگه..اگه قبول میکنی..

باهم زندگی کنیم و..رها..رها رو باهم بزرگ کنیم..دستت رو..دستت رو بذار توی دستتم..اگه

هم..نمیخوای..مطمئن باش دیگه..دیگه ارشیا توی زندگیت جایی نداره..میرم رویا..میرم چون

دیگه بریدم دستش رو بالا آورد..

از شدت بغض چو نم لرزید..

زمزمه وار گفتم: ارشیا ارشیا: تصمیمت رو بگیر سرم

روپایین انداختم..

نمیدونستم باید چکار کنم؟ بین یه دوراهی بودم..

ارشیا: رویا

نگاه خیسم رو به دستش دوختم..

تردید داشتم..

اما ناخودآگاه دستم بالا اومد..

دشتم رو بین راه توی هوا مشت کردم و کمی عقب کشیدم..

ارشیا: چی شد رویا؟

دستم میلرزید..

به سختی و مردد دستم رو توی دستش گذاشتم..

لبخند محوی زد و دستم رو فشرد..

فشردن دستم توام با شکستن بغضم باصدای بلند و بدی بود..

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم..

به دیوار کنار در اتاق تکیه دادم..

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم رو خفه کنم..

روی زمین نشستم و زانو هام رو ب*غ*ل کردم..

زیر لب نالیدم: منو ببخش امیر.. منو ببخش و:

خسته ام_ محمد علیزاده و میثم ابراهیمی خستم مثل یه قایق

شکستم..

که چش رو درد دنیا بستم..

چشای بسته تو کی میبینه غصه منو..

خستم که دیگه کوله بارم رو بستم..

غصه تو میمونه رو دستم..

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خودنو..

دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی..

دلت نخواست خطر کنی و بیای همش میترسیدی بیازی..

دلت نخواست نگو، نشد، میشد اگه میخواستی اما رفتی..

با اینکه خستم عاشقم..

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون..

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون..

دلم میخواست تموم نشه، نری تو بهتری از هرکی دیدم..

حالا میفهمم عاشقم..

خستم تو نیستی من همیشه هستم..

برات مهم نیست حتی یکم..

که کشتی دله من اینجوری به غرق گل نشست..

خستم برای تو یه حس مبهم..

آخه چی میدونی تو ازغمم..

چجوری تو نفهمیدی چی میشه خیلی فاجعس..

دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی..

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی بیازی..

دلت نخواست نگو، نشد، میشد اگه میخواستی اما رفتی..
با اینکه خستم عاشقم..

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون..
دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون..
دلم میخواست تموم نشه، نری تو بهتری از هرکی دیدم..
حالا میفهم عاشقم..

دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی..
دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی..
دلت نخواست نگو، نشد، میشد اگه میخواستی اما رفتی..
با اینکه خستم عاشقم..

و:

سه سال بعد..

ارشیا وارد اتاق شد..

_ خوایید؟

نفسش رو بیرون داد..

ارشیا: آره.. باکلی قصه خندیدم و روی تخت نشستم..

ارشیا کنارم روی تخت نشست..

ارشیا: امیر کوچولو چگونه؟

_ عالی.. میدونی به چی فکر میکنم؟ به اینکه رهای شتیتون به تو رفته و این شازده آروم به

امیر خندید..

ارشیا: چه ضربدري هم عمل کردن خندیدم..

_ شدید

دستم رو روی شکم کشیدم ول*ب*م رو گاز گرفتم..

ارشیا نگران پرسید: چی شد رویا؟ _ به حرفامون واکنش نشون

داد ارشیا لبخندی زد..

ارشیا: این یعنی اونقدرها هم که فکر میکنیم بچه آرومی نیست لبخندی زدم و سرم

رو روی شونش گذاشتم..

_ فکرکنم بچه هام تنها از من چیزی به ارث نبردن

خندید و دستش رو دور شونه هام حصار کرد و منو به خودش فشرد..

ارشیا: رویا _ جانم

ارشیا: از اینکه پیشمی خوشحالم سرچرخوندم و نگاش کردم..

بدون اینکه حرفی بزنم فقط به چشاش خیره شدم..

زبونم قاصر ازهر حرفی بود اما چشم..

چشم روایت گر زندگی وحسم بودن..

: مامانی

باشنیدن صدای رها برگشتم وبه پشت سرم نگاه کردم..

توی درگاه ایستاده بود وچشاشو میمالید..

لبخندی زدم..

_ جان مامانی

ارشیا:بیا اینجا دختر خوشکلم رها به سمتمون اومدوروی تخت

نشست..

ارشیا:مگه تو خواب نبودی؟

رها:چلا..ولی میشه امشب پیش شما بخوابم؟

_ چرا نشه!؟

وسط من وارشیا دراز کشید..

رها:مامانی من شبا زیاد تکون میخولم،ممکنه بزnm به شمکت اشکال نداله از طرز صحبتش

من وارشیا باهم خندیدیم..

دستی به صورتش کشیدم..

_ نه عزیزم اشکال نداره.. مواظبم رها:پس میشه واسم لالایی

بخونی؟

_ چشم، حتما

من وارشیا دراز کشیدیم..

ب*و*سه ای به گونه رها زدم و شروع به خوندن لالایی کردم..

لا لا گل مادر..

خدا واست تو را یاور..

لا لا گل نازم..

توهستی مرغ پروازم..

خدای مهربان داری..

عزیز پرتوان داری..

خدای خوب زیبایی..

رفیقت وقته تنهایی..

خدای قمری و بلبل..

خدای سوسن و سنبل..

خدای ب*و*سه مادر..

خدای خنده پدر..

خدای یار بی یاران..

خدای دست بی دستان..

خداوندزمینی ها..

خدای آسمانی ها..

و:

شب گذشته من واوچه خواب خوبی بود..

در آن سیاهی شب آفتاب خوبی بود..

همیشه موقع دیدار او دلم میریخت..

اگر چه ترس نبود اما اضطراب خوبی بود..

گ*ن*ا*ه نیمه شب ما کلام حافظ بود..

گ*ن*ا*ه نیمه شب ما ثواب خوبی بود..

یک غزل برایم خواند..

ولی عجب غزلی! انتخاب خوبی بود..

چه مستی است؟ ندانم که رو به ما آورد..

جهان به ر*ق*ص درآمد، شراب خوبی بود..

سوال کردم از او عشق چیست؟

چشمانش سکوت ریخت برایم، جواب خوبی بود..

تمام شب تن او را ورق ورق خواندم..

غزل، سپید، ترانه، کتاب خوبی بود..

اگرچه شاعر آینه ام..

دلش میخواست که عاشقانه بگویم..

عذاب خوبی بود..

پایان